

هو الله الذي لا اله الا هو وحده لا شريك له

CHECKED - 1963

رسالة
غاية المرام
في توحيد رب العالمين

تصنيف محمد محي الدين رضا خاطر
ساکن ابراہیم پور مضاف
جی درآباد دکن متوطن
قصبہ احسن ملک میسور
باہتمام تمام و صحت

مالا کلام



غور و غایت المرام کنند
ہر کہ در غلطی است مرام کنند

سوی انکار اہل حق نزود
ترک الحاد لا کلام کنند

حب دنیا بربون شود زود
عشق حق در دانش مقام کنند

اعتقاد و عشق درست و پاک شود
بروی آتش حشر ادا چرا کنند

دار مطبعہ فزونی و الشکر بنک اور مطبوعہ

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

نحمده و نصلی علی محمد و علی آله و انزلوا علینا

سابق

ای ز تو آغاز تا رخ نام
چشم دارم از تو کام خویش
اما بخود میگوید از نب اله سن محمدی الدین خاطر حیدر ابادی الاحسنی غفر الله
ز تو به چونکه آغاز رسوید این رساله غایب الایام فی نو حیدر رب الانام اتفاق
افتاد در صدر کتب بندی از تذکره خود بطریق ایجاز اساس نهاد تا با
که در زمان مستقیم بنی حوز زکون زنده روزگار را و کارانند هر چند حالات
بنده تا کام مراد با تقصیر و کم آن رتبه نیداشت که بر کسی بیان نباشد اما
تر این حساب و مساعی همه چه بران کرد که اندک است ذاتی در ان ضایع
تا هم در این در استیضاح چند اشعار شبهه خوانده فرمایید اما بدستوفینت اجراء
اعمالی ببارد که در مدنی وطن است و تا آنکه شرفای قمریش بوده اند از قریح
و تا به این که مسالمت در به خود با شرف علی کنه و دوازدهم حساب

سید کائنات صلوات الله علیه و آله وسلم می پیوندد چون سبب انقلاب روزگار
که غالباً انبای زمان را پیش می آید وارد میزند شده در دیار اجنبی پذیرد که کلمات
ذاتی و وسیله فنون صفاتی خود مادی لغزنت داعیه برزند گانی می گردند و کشتن
آب خورین دیارانی دیار از دلی و دکن و ارکات آخر ملک میور افتادند در آن
ایام که سرریگ پش در سلطنت حکام اسلامیه بود و در آن وقت جبر علی خان بهادر
و حضرت قیو سلطان شهید رحمة الله علیه به اجماع راقم چند مات شایسته و مناسب
بکمال تقرب و منزهت به سر ریگ در آن زمان در قشیه نیکه در شام بود چنانست که در
و آنکه شهادت پادشاه اسلام بر ایام حکومت ایشان راجه میور بهادر به اجماع
بخش حکم عدالت روز و برگرد می عالم تابانند شرح و بسط آن مخفی از تکلف
باشد بعد از آن پدر عم این پسران آمده و منصب یقه بر بری اوقات نمودند
نفس والایز گوارم حسن علی سعید و بن الله سره عارف و جدر قیق القصب توحید
و تجب الهی تعالی شانه شغف بلین داشتند با وجود کثرت علایق و افکارات زمانه
خوشدل درازا و نه زندگانی می گردند در اوقات شاد روزی کم بوده باشد که خالی
از بیان ذکر و معارف و حقایق که شیوه نسیه از نسیه عمری بجز ارحت ایندی جایاب
اکثر با متخیر بر به که چون وقت مشکل در عالم روی می آیند آن مشکل حل میشود و با
و مقصود بیکه در عالم مثال اشارت نمایند کم بوده بکنه خود بوده که بموجب آس در آ
بوضع زبیده با این تصریفات در حق خود بخره شده سهم لور منجبه خایان
مقتضای آرد و همی در امتنع عدم بسی نگاریم مستر به انحصار میباشند فقط
ولادت بنده نیز در قشیه حسره بهضار ملک میور به اجماع بهر حسب حال کینه دار

و دو صدوسی و نه از هجرت النبی صلی الله علیه و سلم بوقوع آمده همونجا نشوونما این
از بدو شوق شوق کتاب علم و کمال چون قمری طوق گردن خود میدانت عار
نیست بلکه ما در زادت ما آنکه درین عالم پیری نیز زیب گوی خود می یابم اللهم
زود فرود افسوس چه توان کرد که تقدیر من کو تا بهی نمود حسب خواهش بقدر شوق خود
در موسم تحصیل فایز مقصود نگردیدم لکن بهر حال هر جا که خوانی دیدم ذمه ربودم و در
هر دیار که خرمی شنیدم خوشه در یوزه نمودم - در فارسی و عربی هر فن که ضرورتش ارباب
علمی باشد مشتی بجای خرداری اند و ختم حیرانم در ان ایام که هنوز تیز سیاه و سپید
نداشتم روح و توصیف فن طب تصوف میکردم خداوند که از کجا در باطنم القا کرده بود
اکثر توفیر و تعظیم این دو علم در دلم میگذاشت و شوق حصولش باقصی الغایت در مغرب
حال میشد نتیجه اش همینکه آخر کشتان کشتان این فن نیز نصیبی ارزانی داشتند جانم
فدای فیض ازلی که از چنین دو گنجینه کار آمد چون من نا اهل را محروم نگذاشتند
الحمد لله علی نعمائه و الشکر علی الاله

رباعی شکریم

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| پارب از لطف خود پیش جان دای | راه توحید را ستان دای |
| شکر احسان چه آید از خاطر | هر چه من خواستم توان دای |

ایضاح از اینجا که اباعن جدا کثرتی از سعادت حقایق و معارف و اسرار
توحید الهی تعالی شانه حتی المقدور بهره مار بوده اند و ز خاندان چه از نوع رجال
چه از قسم اناث که کسی باشد که ازین دولت بی نصیب بوده پس باقتضای
وراشت و شوق باطنی و جذب غیبی در علم نسبت و چهار سالگی بقطع سه مرحله بر کوه
فلک شکوه میر حیات قلندر قدس سره رفته در جنت نگر از قدوة العارفين عتق السایز

شاه، ارباب جمیع رهنمای اصحاب دقایق جامع الاضداد مصدر معارف ارشاد
 مولانا مرشدنا جناب شاه قلندر حسینی قدس الله سره بیت خاک دلمیز قدوه
 احراز کوه سرمد دیده اولی الابصار کوشرف بحیث حاصل نمودم علی طریقہ علیہ قدویہ
 از تعلیم و ارشادات و افادہ عطیات بی غایات بهره مار بودم و بحصول مفاخیز خزان
 اسرار سراوچ فلک سودم بیت صد جان فدای صحبت یک آن رهنما کوا باشم
 برین منت آسان رهنما کوه چند افاضه هدایت و تربیت آن سر شریف عرفان اقیان
 رفع عطشان کرامت فرمود اما چه توان کرد که حرارت جگر سوز طلب هر بار علت تشنگی
 تازه احداث مینماید بعد چو بستن حضرت مرشدی قدس سره بجا رحمت حق باز همان
 بادیه نوردی تلاش پیش آمد بهر جا و بهر مقام که عمدا و اتفاقا گذرمی افتاد جز طلب
 تلاش کاری نبود قطعه میرود هر تشنگی از کوزه آب کوشنگی من زردیا که نشد
 رفت بی حاصل در نیاز زندگی و خاطر من رشک جام جم نشد و این ابیات حسب حال بنویسند

ابیات

| | |
|--|--|
| <p>از سفر هیچم نبوده حاصلی عاشقانه سوی او بشتافتم فیض صحبتهای او بسیار شد می شمرم صحبتش بدر الکمال خدمت مجذوب اکثر کرده ام زبان بختان قلب من شمعین در دل من باخگر می کرده نهان</p> | <p>جز تلاش و جستجوی کاملی فاضلی را اگر بجای یافتم با موحد چشم من گر چاره شد عارفی گر رخ نمودی چون طالع فرخ راه کاملین سر کرده ام بود محض کیمیا فیض نظر صحبت دیوانگان مستانخانه</p> |
|--|--|

شد غلط آمد خطا در یاد من
 یک از انقاس ارباب کمال
 ور نه در دل این شرر دیرینه است
 میزند این آتش دیرینه ام
 من چه گبر آتش پستی میکنم
 چون خم می اندرون آتش بخش
 زندگی آخر شد و پیری رسیده
 سوخت رخت صبر و تسکین مرا
 شوق طوق گردن جانزنده
 و رپی من عاقلان افتاده اند
 تو به من از کرده خود چون کنم
 نقد دل بر باد و اودم من عشق
 من کجا بودم رسیدم تا کجا
 اصل گر برسی چه گویم حال من
 از کمال لطف ارباب قبول
 نمانده آخر تشفی دل نشین
 سوسو چون مضطرب بقا فتم
 چون تشفی شد ز بهر امتحان
 با فتم چون بر محک کامل عیار

انگرم هست ما در زاد من
 انگرم آمده در اشتغال
 از ازل این دل غریب سینه است
 گاه بیگم شعله اندر سینه ام
 بخودانه ترک هستی میکنم
 ظاهر چون آب ساکن بخیرش
 آتش دیرینه سر باه کشیده
 برد از من عقل و آئین مرا
 عشق دین در عشق ایامم شده
 از پی تکفیر من استاده اند
 دل ز جرم تو به طشت خون کنم
 در کشاکش اوقادم من عشق
 کو مقام این سخن انجیب کجا
 چون رسید غیب این اقبال من
 شد اگر یک فیض از صحت صحت
 می شدم محزون بل دانند گوین
 چار از القای غیبی یا فتم
 می زدم بر سنگ پیش کمالان
 آن عقیدت را نمودم اختیار

این قصه در این کتاب است
 در باب اول از غیبی است
 در باب اول از غیبی است
 در باب اول از غیبی است

| | |
|--|---|
| <p>فیض باطن نیز آبدی حساب گرازمین یک فیض شد زان چاره سیند را از سوز دل لبریز کرد چون سگ اصحاب کف آسوده ام صحبت مردم با این رتبه کشید دایما سر بر خط ایشان زیم رفتن من اولا از خویش باد</p> | <p>فیض ظاهر کرد که چه کامیاب پس ازین دو فیض گشتم بهره مند فیض صحبت آتش را تیز کرد سرخاک حق شاسان سوزده ام گرچه چون قطمیر بودم سگ تلید تا زیم نمون درویشان زیم موت من بر ملت درویش باد</p> |
|--|---|

بیا بشنو باز آدم بر مطلب خود - حاصل مدعا از هر خرمین خوشه غم خایم آید دم بجا
 فدای بعضی خدا شناسان شهر میسور و دیور و ارکات و مدراس میانجی کلاه
 و محققین بلده فرخنده بنیاد حیدر آباد و کن باد که کسیر صحبت با سعادت و کیمیا
 افاضه تربیت سر اسر بکت ایشان از حسیض نجاسیت با وج ذمیت فایز
 گردانید سپید زهر جو پرنودم کوزه خویش که تو نگار گشتم از در پرده خویش
 و بر بدو خلقت آتشکده در باطن پنهان داشته بودند که در اوقات عزم سربازان
 میداشت اما مواعلت عالم تقید و اسباب تقدیر در حیز توفیق میگذاشت الحق
 بر ام و ایسته وقت خود است از نیجایان محیث بطریق ایجاز اینکه حکام وقت
 نظر عمدگی خاندان و قدامت و کار گذاری بزرگان بنده ناچیز را در عمر مفیث
 سالی بر بقعداری فله احسن مامور ساختند بعد انقطاع چند مدت علی التسلل
 در وطن چه در علاقه فوجی چه در معاملات مالی حسب عمل خود در خدمات عمده
 سرکاری بسر برده در سال هزار و صد و هشتاد و پنج هجری بنوی صلی الله علیه و آله

اتفاقاً در بلده حیدرآباد دکن فایز شده در عرضة قریب پانصد روز گار سرکار
 دولت اسلامی گردیدم بعد از رفته رفته از عهده ای ابراهیم پتن بدرجه دوم
 تعلقه داری رسیدم چنانچه اندکی ازان در خانه کتاب موسوم به سفرنامه سمت
 ارقام پذیرفته هر چند نظر بر فرمایش بعضی عزیزان قبل ازیں چند رساله موجزه
 و مختصر مثل ضیاء القلوب برای نور البصر محمد ضیاء اللہ سعید مد عمره و زاد قدره
 و شرح العزیز در تشریح پنج بیت متعلقه اعنی **سبت اولی** به خوش گفت
 بهلول فرخنده فال کج که من از خدا پیش بودم دو سال **سبت ثانی**
 گر نبودی ذات حق اندر وجود کجا آب و گل را کی ملک کردی سجود کج **سبت**
ثالث می خور و مصحف بسوزد آتش اندر کعبه زن کجا ساکن بتجانان باش
 مردم آزاری مکن **سبت رابع** بطوف کعبه شد بند و مسلمان گشت بی امان
 چو کفر از کعبه بر خیزد کجا ماند مسلمان **سبت خامس** من آن وقت کردم
 خدا را سجود کجا که ذات و صفات خدا هم نبود کجا حسب خواهش عزیز القدر حاجی
 محمد عبدالعزیز نعتگر سلمه در ساله ازانة الکمالت بموجب فرمایش بعض اجاب و سالی
 اختصار فی فواید الاسرار نیز بجزوه تسطیر آمده مشتمل گردید و سبب تالیف این
 چند مسالیه اجتماع اوراق منتشره العین محمد صفدر حسین سعید طالب عمره و زاد
 مرقدان بوده چنانچه در باره تالیف برای بر خوردن موسمی الیه در ضیاء القلوب
 اشارتی بهم رفته بود چون شوق درین فن دیدم بنوک قلم در آوردم **سبت ششم**
 آغاز غزلیات که بر عایت تلازم شری القاق بیاض افتاد برای ملاحظه ناظرین

شعر نعتی مسدس

| | |
|---|---|
| سرو چغامه نسیم سجاک نیاز فی غلط شد ز من ترخم و سنا | مدحت مصطفی کنم آغاز فی المثل در تمام عمر دراز |
| مدح آن شاه که رقم زد متصور ز بحر رقم زد | |
| پیش او چرخ پشت خود خم کرد سر مد چشم خاکش آوم کرد | عیش پاپوس آن مکرم کرد مدح او خالق دو عالم کرد |
| هر که مدوح ذوالجمال بود دعوی مدح او محال بود | |
| عجز معراج چون نصیبش بود رفتن از خویشتن عجبش بود | جبرئیل امین نقیبش بود رفت از خود خدا تریش بود |
| وحدت آسوده کرد جانش را لا مکان سخن شد مکانش را | |
| با خدار از در میان آمد من چه گویم بیان چنان آمد | از میان رفت در بیان آمد هم خدا گوش هم زبان آمد |
| دم ازین گفتگوی چون زده ام کنم اقرار من جنون زده ام | |
| کرد چون خمایش زهور خدا سینه اش کرد به طور خدا | آفریدش زین نو خدا کرد آردش دیر خدا |
| ظهور دات حق پیشد | |

| | |
|--|-----------------------------|
| آئینه بهر عکس سرده شد | |
| چون رسول کریم صلی علی | یا منت حکم خدای جلّ علا |
| کرد دعوت چنان ز کلمه لا | شکر را جانانه از اِلا |
| نفی و اثبات چون بیان فرمود سر توحید را عیان فرمود | |
| جسم او چون ز روح پاک آمد | طینتش گو گنج ز خاک آمد |
| در چین حبیب غنچه چاک آمد | هر ورق نعل را شرک آمد |
| جز وکل جمله خادمان توانند همه در دامن امان تو اند | |
| اشرف الانبیاء رسول الله | قبله دوسرا رسول الله |
| نور ذات خدای رسول الله | مرجا مرجبا رسول الله |
| ای خوش آمدی فلانی تو جان هست در بسم من بی تو جان | |
| برکتا بیکه حق تعالی گفت | نامم یا وصف تو بهر جا گفت |
| آنچه یا سیدین گفت ظالم گفت | همه اوصاف تو سراپا گفت |
| هر که ملوح او خدا باشد خاطر اطاقتش کرا باشد | |
| عزل | |
| ولا چه یوسف مصری عزیز جان شده | اسیر چاه زنجاران هموشان شده |

| | |
|---|--|
| <p>خوشابه پیرنخن چکان بخش آئی جهان ز وصف جمال تو قصه گویند هزار قافله اشک سرخ پوش روند چرا تو عاشق حسن سخن نباشی</p> | <p>شמיד غمزه خون ریز گلرخان شده بمیر تم که ز چشمان من اتنان شده تویی ای لخت جگر شاه کاروان شده تو خاطر اسخن شهرة جهان شده</p> |
|---|--|

وله

| | |
|---|--|
| <p>بس عشقم فدای خنجرش صد جان من می نگارم و وصف حسن لکش جان من هر چه آید جز رخت در خانه چشمان من تا شدم مداح شاه عرش اعظم بارگاه فکر می سجد مگر حسن خداداد ترا می درخشد عارضی نور در گیسوی او لاغر عشقم که در تن استخوان هم نشد از در دمار از فلطون می یار چاره چشم در محراب بروی تو شد محو نماز من کجا شایان آن بودم فاما داد پهلوانی کو که با من از سخن بازی کند پایه مضمون بلند و دست کویست کلفت دشاری تحریز از من خست باز پس ز بدست نقد زل سجا مشرق</p> | <p>می نزد الله اکبر مطلع دیوان من سوره و الشمس باید مطلع دیوان من دست روگردونی او جنبش مرگان من نه فلک نه پایه شد از رتبه ایوان من کمترین پانگ شمشیر در میز من جلوه گاه نور اسلام هندستان من شرم آید گر گسگ کویت شود همراز من غافل از سرسر محبت چون کند دوان من اقدار او در قیام آمد صف مرگان من نعمت این عشق یارب و نوش جان من آب گرد ز هر رستم درین میدان من نیست آسان تر طب چیدن ز نخوت من خامه معجز نگارم هست در فرمان من نیچ بخش ز روشی است در دکان من</p> |
|---|--|

| | | |
|---|-----|--|
| میت کم از قصر شاهی کلبه ایزان من | | تاج آزادی بستم چون خاطر خوش نیم |
| | وله | |
| <p>دلبری عادت دیار من است چشم بیرون را اختیار من است دل پر داغ لاله زار من است ظلم کار تو صبر کار من است باده نونشان چه انتظار من است آب چشمان اشکبار من است سخن نغز یا دگار من است فکر من تیغ آبدار من است شکوه من ز دوستدار من است دل که سیما بپقرار من است هم نفس آه و دور دیار من است</p> | | <p>دلبری شیوه نگار من است حسن بی پرده دل بدان مایل هوس سیر باغ و صحرائست حشر بهر جزای هر کار است خون دلا خورده ام که سیر شدم بهر سر سبزی بنال غمش گنج زر یا دگار شایان است زیر حکم من است ملک سخن چه شکایت کنم ز دشمن خود کیمیا گر منم چو ساکن شد خاطر نیست فکر تنهایی</p> |
| | وله | |
| <p>سلطان زنگ ساخت چو سگند ز آئینه باشد نزاری حسن نگارم خور آئینه گر نیست باور این سخنم بگر آئینه تیره کند عیار چو افتد بر آئینه خاطر نیست آر دل انور آئینه</p> | | <p>زلف و عذار خوشی چو مینی در آئینه مشانه بشکوه آئینه آئین خوش سوگند حسن یوسف مصری غلام خوش از دل مسما بود خیال خط صنم آه تیره جمال انزل آرزو بود</p> |

| | |
|---|---|
| <p>گداز ناله من سوخت جان دشمن را گداز جو که دین برگرفت و من را چراغ گل نشود چون دهند روشن را دهند ظلمت کوری چشم سوزن را ز نند آب چو آتش فدا دخر من را</p> | <p>ولم نگرد هیچ اثر سنگدل سمن تن را غبار راه شدم تا بدامن آویزم بریز اشک که بینا از دست دیدل هر آنکه جنبه رخ دوست دیده بکشاید بسینه عشق تو خاطر چو دید زار گز</p> |
| <p>ولم دشگیر ناتوان جز عصای آه نیست ورنه بعد مرگ فرقی در گدا و شاه نیست قافله سالار جز کجاست جگر همراه نیست راز ما دارد که جبرئیل امین آگاه نیست مملکت یران شود و اینجا که شاهنشاه نیست در حقیقت هر چه موجود است جز الله نیست گر فلاح خویش می بینی بیا اگر آه نیست شمع را غیر از گدازش هیچ زاد راه نیست مجلس شعر از چو رود و بار در راه نیست نیت میلس در نه دست کبریا نیست بگذر از بیهوده گوئی تا که خاطر خواجه نیست</p> | <p>ولم هم نفس شایسته تر از ناله جانگاه نیست شد برای مصلحت انجام آتش بر من شد فغان بنگت ساین کلان اشک تا کجا این تبه خاکست انسان با خدا دل که بی درد دست ازومی چشم بیبوی شد چو لا موجود الا الله دلیل حدیث جام این میخانه ای زاهد بحق اصل بی فشاره طلب روشن لان طلی نشد با وجود آنکه پر شد از سخن سنجان دکن عالمی از شاخ معنی خوشه چین لیکن را لاف نازیبا بود خاطر زار باب مهنر</p> |

| | |
|--|--|
| <p>مشعل چرخ برین هم کشته زین صحر شود منقعل گردد قمر هم چشم اختر تر شود و در بصد ظلمات مانند سکندر در شود از فرس شپار بنوشد زاوه خزر شود این همه خیر عمل تر هم بختر شود زیر شمشیرت انم گرم صد میسر شود از بهار فضل و احسان پیمبر بر شود</p> | <p>سر بلند آه من از عشق مشکمگر شود چون به بینه قشقه الماس بالاج حسین بی نصیبان با سرخ چشمه مقصود نیست ناکساز تربیت هرگز فکر داند ز صل ای میان بسته بطاعت می نترسی یا لذت قتل تو داغم کشته ناز تو ام خاطر انخل امیدت گنار در بر میس</p> |
|--|--|

وله

| | |
|---|--|
| <p>جان گدازی من از بهر تو بس میباش در تن کشته تو نیم نفس می باشد اکثر آنست که بر شمشیرت گس می باش اینچه لطفت که بر مرغ نفس می باش چه غم و اعظ و پر وای عس می باش صحن دل پاک خاشاک و زخ می باش ناله خاطر غم دیده جریس می باش</p> | <p>دیدن شمع رخت گر چه بوس میباش روی بنما که پس مرگ چو آئی قائل لب که شیر نیست بر و خال لیلی باش داد پر و از دمی وقت بهاران صیاد این حرفیان که سر راه قبح می شنند ذکر نفی است که جار و شب به نفسی اشک بر اشک رسد قافله سالار دل</p> |
|---|--|

غزل ذوق فیتین

| | |
|--|--|
| <p>ز آن سبب اعراض از فردوس زان کرده ام من تمنای کنار و بوس اینان کرده ام یوسف خود در اکنون محبوب زندان کرده ام</p> | <p>شوق کوفی میمنت با نوس جانان کرده ام بوجوب امریت گل دیوان بقتل من حریص در دهان بستم باز احسن تقریریم پسر</p> |
|--|--|

| | |
|--|---|
| کشته چشمان مست شوخ و شکوه از قضا خاطر آسان گوهر وحدت نشسته بر دست | تا کجا من حفظ این ناموس استمان کرده ام سالها غواصی قلموس عرفان کرده ام |
|--|---|

غزل که بگویی حاجی سید بدین صاحب روضی شادان تو چشمه شکر بودی

| | |
|---|---|
| خامه را در کف اعجاز تو ناز دگر گشت قد هر کس بی باسی شده مخصوص و لیک در کلام دگر نمی نیست متانت که ترا حاسد از گرمی آوازه شعر و سخنت هست برگردن بالغ نظران تو لفظ را فخر بمعنی است که فکر تو گزید هر که تقلید بطرز سخنت کرد هوس از تو شادابی گلزار سخن جلوه گرفت ساحت قافیه تنگ است و لیک خاطر | سخن تازه ادای تو بساز دگر گشت آستین تو مطر ز بطر از دگر گشت اندرین پرده مگر عود نواز دگر گشت شمع گردید که در سوز و گداز دگر گشت هر که فهمید سخن با تو نیاز دگر گشت راز سر بسته دران معنی بر از دگر گشت این طمع دیگر و حرص گداز دگر گشت چون کنم شرح که طومار در راز دگر گشت اشتب خامه مارانک تاز دگر گشت |
|---|---|

ولم

| | |
|---|---|
| میخرم از نقد جان جنس کنار دوس داغ نامی سینه ام گل کرد صد نگار حسن صورت را با ساهیست معنی کن خون دل خوردم کشیدم رنج پامانی هر هست من چون جواهر ملک استغنا گرفت عمر بگفته شد و ندیدم مکن نظر روی ترا | زین تجارت بهره می بخشم دل مالوس را عند لب خنیش کردم روضه فردوس را یکدم قیمت نباشد صد طلاوس را ساعتی چون یاقتمش خنایاوس را کرد کجکول گدای تاج یک کادوس را جنش مژگان من مال کف انوس را |
|---|---|

| | |
|---|---|
| <p>رفته ام خاشاک جلدهنگ هم ناموس را اُلفت زندان گریبان گیر شد محبوب را باز گیر نداز فغانی جسمم گرافوس را دو گواه آرم فلاطون و جالینوس را کشف و برهان غیث و مخزن قاسم را</p> | <p>حضرت عشق اربابانی خاندان زانست اضطراب جان بوقت تنه بوی بخت گل نخورد شد چراغ ماکه در حفظ خداست علم رسمی بنی نصیب نشه آخری کند حل نشد معنی عشق تا خاطر دست</p> |
|---|---|

وله

| | |
|---|--|
| <p>هست نامزینده با بیمار و با مخمور جنگ می کند مرهم ز جور چرخ باناسور جنگ شد میان در میان شامیان مشهور جنگ بر تو شد بانفس کافر فرض نامقدور جنگ با شریعت چون نوانی کرد ای منصور جنگ چشم تو با تبر جوان میکند از دور جنگ زین قصور من کند نفرین بهشت و حور جنگ کاکلش با مشک دارد و با کافور جنگ آری آری کی شود خاطر ز هر دور جنگ</p> | <p>نیست ما را زان دو جنم جنگ منظور جنگ بعد ازین یارب امید به روزی نماند تا میان عارض و گیسوی آمد خلافت صلح تو اینجا شکست دین یانست برانا الحی غالب آمد دار با فتح و ظفر قتل نزدیکان کند شمشیر زان بر روی تو از سر کوی تو گر آیم سوی خلد برین حسن بان بر درگاه عالم شوریدگی است شاعران تازه گوراشد زمین جنگ تنگ</p> |
|---|--|

وله

| | |
|---|---|
| <p>دولت نصیب است ازین استخوان ما مهر سکوت سرمه زند بردمان ما کاید عدد بگرید ازین استان ما</p> | <p>گر سگ ز کوی دولت شود سپه سالار از چشم تو چو مشکوه نماید زبان ما انگوه برد بجز تو تاب توان ما</p> |
|---|---|

| | | |
|--|-----|---|
| <p>هر چند نیست قابل نذر تو جان ما این خال نیست بر زنج و لستان ما مگر جز تو مدح غیر سر اید زبان ما دیروز بود عرش برین آشیان ما هم آشیان شدت بعتا نشان ما پیری انگشت مانع فکر جوان ما</p> | | <p>آورده ایم جان برای تو پیش گویا بلال بر سر زخم نشسته است دستی رسد ز غیب فشار دگلوئی ما امروز طایریم اسپر چارو ام بهر خدا حقیقت ما را نشان مبرس خاطر شگفت نیست که چرخ آفرین کند</p> |
| | وله | |
| <p>حیرت زده آینه روی تو باشم چون قبله نما میل ابروی تو باشم پیکان غمت گفت به پهلوی تو باشم چو گمان ازل شاد بزمی روی تو باشم پابند سر حلقه و گیسوی تو باشم زان روز که سر گرم سر کوی تو باشم گر عزم شکار است من آهوی تو باشم</p> | | <p>آندم که چو آینه بز انوی تو باشم ای قبله دلماز همه سوی گذشتم از پهلوی من رفتی و اهرم علم افراشت میدان فنا من آسود و گیم باد کافر شوم از فکر مانی کنم از وی صد آبله و اگر دلب تنهیت از پای بگذر سوی خاطر به بیابان کشتی بخیز</p> |
| | وله | |
| <p>آب شمشیر تو آب چشمه حیوان شود این عزیز می را بسین چاه در زندان شود از گران باری بوی گل صبا افسان شود از گریبان چاک ناگوشه زمان شود</p> | | <p>کشته تو از سر نو بهره یاب جان شود دل بر آمد از ذوق در گوشت کاکل فتاد شکر نبد مثل من بازک مزاجی پدید دست تو بوسم جنود پر اینم اگر چو گل</p> |

| | |
|---|---|
| <p>شرم آید گر سگ می توام جهان شود غم بغبغی می فراید چون دلجم نالان شود غم مخور خاطر ز فضل حق سببه ساز شود</p> | <p>کما بش عشق تو لایع که قحط منخوا قافله گم کرده را بانگ حس آرد بجای کرد بی سامانی گردون مراد من تپاه</p> |
|---|---|

وله

| | |
|---|---|
| <p>سر خرد گردیدم از رنگیننی مضمون خوش در صدف تا چند دادم گوهر مضمون خوش از غم تو شاد می دارم دل مخزون خوش صورت صد فتنه گرد و گشتوی خوش زان مراد یواکمان و انداز فدا طون خوش گو کجا اندازم این گنجینه فارون خوش هر چه بینی نیست عزیز جلوه بیخون خوش خاک تیرب سر سده من شوی مدفون خوش گو چه حاصل گردد از پیر این مرون خوش</p> | <p>سالمها خوروم برای فکر معنی خوش عالمی بنیم بر از جوهر شناسان سخن شادمانی های عالم رنج و آزار دل روی چون بلبل میار او مبین در آئینه ره ندادم عقل در خلوت اسرار عشق نقد مضمون دادم گیرم گریه شعری سلف دل بوجد آتشا کن گزرا چون چرا از وطن دل برگرفتم چشم دارم کوی اندرون پیش را خاطر زان آتش بی</p> |
|---|---|

وله

| | |
|---|--|
| <p>بر شخرد از پی تعظیم نقش پای ما خاک بادا ناشسته در دیده بینای ما از شرت گخت از چشم قیامت ما مسلسله پیست با کیسوی تو روی ما سوسوم جوج است او تبادنی پای ما</p> | <p>شد فزون از خاک ساری وضع استغنا ما دیده بهر دیدن یار است گایور اند ما گفتم این فتنه که بر کردی طریق ما آرد بیماری ما با نهد تو خویش نبوت ما ناله یا زنده</p> |
|---|--|

| | | |
|---|-----|--|
| | وله | |
| چشمی عطا کن و بنام روی خوشین گر گوی خاطر است سگوی خوشین | | یارب مرا بجزد بکش سوی خوشین از نعمت بهشت افزون تر هزار بار |
| | وله | |
| دل را از اشتیاق نخوت بگیر کن عمر یکبه مانده است همه صرف کار کن | | یارب ز دست نفس را بنگار کن افسوس عمر من همه بیکار شد تلف |
| | وله | |
| خواننده حاجتیکه ز تو از برای خویش اینجا رضای خوشین اینجا تقاضایش | | یارب بجزد خلق بده از عطا خویش مرا جز این دو چیز مده بهر مصطفی |
| در نعمت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم | | |
| موج اول ز بحر ذات بود مظهرش جمله کائنات بود | | مصطفی را نکو صفات بود خاطر او شده است مظهر ذات |
| | وله | |
| احمد مبعوث پیغمبر شده درک آن از فهم ما برتر شده | | در احد میم تعیین در شده حلقه میم است خاطر گنج راز |
| | وله | |
| رضوان خدا بجانش باد آل و اصحاب و پیروانش باد | | صد تجیات بر روانش باد خاطر ابر تمام اهل بیت |
| | وله | |

اول باطن
اندک در جای بی نظیر
در بیست کافی
لطف
یعنی میم که در احد
واقع شده اشارت
بر تعیین است یعنی
از روی تعیین
شیرتومه و آله
است لب اورا
سوزن است
باشد و شعرا آنرا

| | | |
|---|------------|---|
| <p>نمایش نور و پیده خطاب را بخش بوالحسن بلند القاب</p> | | <p>خاص صدیق اکبر اصحاب ثالث شان جناب فی التورین</p> |
| | <p>وله</p> | |
| <p>مدعای جمیع طالب اوست مصطفی را وضعی صاحب اوست</p> | | <p>اسد الله اوست غالب اوست عز و شانش ز لک لحی است</p> |
| | <p>وله</p> | |
| <p>آل رسول شبر و شبیر فاطمه شد باعث تامل و تشویر فاطمه</p> | | <p>جانم فدای دامن نظیر فاطمه خاطر نیز لعنت و نفرین نکند او</p> |
| | <p>وله</p> | <p>دیوان از بزم</p> |
| <p>قتل حسین و رنج دل بیگناه شان پای مرثیات عطا کن بر او شان</p> | | <p>یا رب برای نجاتن پاک و جاه شان کن حشر من بزیر لوای محمدی</p> |
| | <p>وله</p> | |
| <p>جوان دارم عقیدت گر چه پیرم ز بی صاحب نصیسم بی نظیرم</p> | | <p>مرید غوث اعظم دستگیرم چو خاطر را مرید خویش خواند</p> |
| <p>رباعی</p> | | |
| <p>یافت رنگ و بو گل تو قیر من شد سراپا موجب تو پیر من</p> | | <p>از قلندر شاه حسینی پیر من نور تلقینش بگو شوم چون رسید</p> |
| <p>در سبب تالیف و نشان مولد مولف عذر تقصیر عذر سبب استکار من باشد</p> | | <p>خواستم یادگار من باشد</p> |

| | | |
|---|-----|--|
| سختنم یادگار من باش | | خاطر خوشترت در توحید |
| | وله | |
| آتش عشق سوخت خرم من ای سخن نیست جز تو ما من من | | وحشت دل گرفت دامن من بکنم گره در تو آو بزم |
| | وله | |
| تن بی فیض ذوالمنن آمد چار مصرع مراد من آمد | | چار عنصر برای تن آمد بهر نسکین خاطر مضطر |
| | وله | |
| یافت زوجه کائنات قرار از رباعی عیان کند اسرار | | اعتبار او حدت است چهار بهمان وحدت دل خاطر |
| | وله | |
| گنج اسرار بی شمار آمد در رباعی همه بکار آمد | | آه بی کتاب چار آمد در چه دیو زه کرد ازان خاطر |
| | وله | |
| خاطر مضطرب خردشیده همه بهر شکر ف پوشیده | | طبع بی اختیار جوشیده در لباس رباعی و قطعات |
| | وله | |
| چار سوی منازل معنیت خاطر اندرین تکلف نیست | | همه قطعات و نشین قطعیت بهت بی خیزمضا مینم |

| | | |
|---|-----|--|
| | وله | |
| انچه مشهور چار منزل شد فکر در قطعه هر که قطعاً کرد | | اندرین چار مصرع حاصل شد خاطر آنزد صائب دل شد |
| | وله | |
| تا گاه چون گنگ شد بن حال آغاز رباعیات کردم | | ناچار شدم بجانب قوال آغاز رباعی آمدش سال ۹۲ ۱۲ |
| | وله | |
| کرده ام التزام در قطعات ز آنکه مثل رباعی آمد راست | | که بجز چار مصرع نیست رقم همه در نظم متفق با هم |
| | وله | |
| همه در بحر مختلف گفتم همه یکوزن نیست خورده گیر | | هر گهر را بجز نو سفته در همه سز نامه بنشتم |
| | وله | |
| چون در اوقات مختلف دلخواه بعد از آنش فرامم آورده | | گفته شد به وجه اتفاق افتاد حسن ترتیب لطف فکر داد |
| | وله | |
| طرز تازه است آنچه من گفتم غریب نبود آرایش | | گرچه بر فتنه کس گفتم همه بی ساخته سخن گفتم |
| | وله | |

| | | |
|---|-----|--|
| تا یکی لاف خاطر اتن زن و دیده ام گوهر کلام ترا | | نیت انصاف خاطر اتن زن هست ناصاف خاطر اتن زن |
| | وله | |
| وطن من بملک میسور است مدتی در دکن سکونت شد | | مولدم احسن است مشهور است چه کند خاطر م که مجبور است |
| | وله | |
| روم آنجا که برد خواهش دوست من ز خود خواهشی نمیدارم | | نیک آنچه کند همه نیکوست خواهش خاطر آنکه خواهش است |
| | وله | |
| وطن خود که گفته آمده ام لیک عرض بلد شمالی دان | | در جنوب استای نجسته شیم سیزده درجه بلکه چیزی کم |
| | وله | |
| گرچه شد ملک هند مولد من خاطر از دور چرخ میرانم | | مدنی زاده اند اجداد م از کجا بین کجا در افتادم |
| | وله | |
| وطن اصلی از زمن پرسی راست گویم نه بندی و مدنی | | هست آن سوی عرش هم کرسی نه حجازی نه ترکی و فرسی |
| | وله | |
| علم ذاتی قدیم خانه ماست | | سخن مغلوبک ترانه ماست |

| | | |
|--|-----|--|
| عالم قدس است یا نه است | | خاطر اگر چه دور افتادیم |
| | وله | |
| عین بچون و دم ز چون زده ایم گو بخارج علم کنون زده ایم | | از قدم خیمه را برون زده ایم رتبه داخلی بجال خود دست |
| | وله | |
| این نجاست ز فطره بیباکی دل کشیده ز عمرش خاک | | شرم باد که با چنین پاکی پاک دل آمدیم در پاک رویم |
| | وله | |
| پای در گمانات بنام رخت در ملک بید بنام | | از قدم گو بخارج افتادیم منزل اول است از ان ملکوت |
| | وله | |
| شش منزل از نوشته پس مثال است و نه در نوشته | | بهست شرح تشریحات دیگر وحدت و واحدیت و ارواح |
| | وله | |
| چو این در نوشته ذات بی فید در نوشته | | ذات مطلق به نام اطلاق که ذات است عقل را راه نیست |
| | وله | |
| و دیده علم را بچو این کشید مجلس بود و حدتش نمرود | | لا تعین که ذات مطلق بود دید در خود شیون اتی را |

عالم قدس است یا نه است
عین بچون و دم ز چون زده ایم
گو بخارج علم کنون زده ایم

چو این در نوشته
ذات بی فید در نوشته

| | | |
|---|-----|--|
| | وله | |
| چون به تفصیل یافت جمل را نام اعیان ثابته اینجاست | | واحدیت بدان مفصل را گرچه گفتیم شیون اول را |
| | وله | |
| جزوکل جمله اندرین رتبه درخفا هیچ شئی نماند اینجا | | همه در علم یکیک پیدا است ماهیات جهان همه اینجا است |
| | وله | |
| قابلیات جمله ماهیات ایستادن درنیمقام خطاست | | شد درینجا ز خیر و شر مفهوم هست این نکته پای لغز فوم |
| | وله | |
| نیست جز عین ذات تا اینجا هست یا ذات و علم یا معلوم | | نام غیر و دوی کجا اینجا خاطر انیست جز خدا اینجا |
| بیان عالم ارواح که تنزل ثالث است | | |
| بعده ازان آفریده شده ارواح سر این روح را مپرس ولیک | | پاک از چون و چند از اشباح غیبت شد باصطلاح مباح |
| تمت بیان ارواح | | |
| قبل ازین غیریت نبود اینجا جلوه گر شد برون ز برنگی | | پس در غیریت کشود اینجا یافت رنگ دگر وجود اینجا |
| بیان تنزل رابع که عالم مثال است | | |

اول را که تنزل اول است
شعبان گفته اند در سید سلیمان
ضمین آن را اعیان ثابته
که اعیان ثابته در اول است
در خفاست اینها
و عیسان از اینجا می آید
که سید برزخ در حدیث است
است در حدیث
مطلق مجال
فامضی که درین است
و غایت در ذرات آن
و واجب نیست بلکه خیر از اول
و در ضمن ذرات برنگی
است که تا جای که راه رسد
است ۱۲

| | |
|-----------------------------------|---------------------------|
| بعد ازین عالم مثال آمد | من چه گویم که بی مثال آمد |
| گر چه گویند صد هزار مثال | لیک تشریح آن محال آمد |
| تتمه عالم مثال | |
| ذات شد چار مرتبه نازل | باشد آن عالم مثال ای دل |
| شد توسط میان روح و جسم | روح را جسم جسم را حاصل |
| بیان تنزل خامس که عالم اجسام است | |
| پنجمین شد تنزل اجسام | عنصرش انتظام می دارد |
| مادی عالم است عالم جسم | خرق و هم التیام می دارد |
| بیان تنزل سادس که مرتبه انسان است | |
| ششمین آمده تنزل ذات | جامع هر کمال ذات و صفات |
| شد مسمی بحضرت انسان | یافت از حق بلند تر درجات |
| تتمه از فضیلت مرتبه انسان | |
| ذی رتبه بلاشک است انسان | در خلق خدا ایست انسان |
| حق گفت نفخت فیه روحی | مسجد ملائک است انسان |
| تتمه از فضیلت مرتبه انسان | |
| انسان که طلسم غیب آمد | در اصل بری ز عیب آمد |
| اما چه کند که جسم ناپاک | جان را سبب فریب آمد |
| تتمه از فضیلت انسان | |
| عالم همه شد طفیل انسان | ز دوست همه بذیل انسان |

| | |
|---|-------------------------|
| دارد شرف و کرامت و فضل | از خیل فرشته خیل انسان |
| تتمه از فضیلت انسان | |
| انسان چو شناخت پایه خویش | آورد بدست مایه خویش |
| زین پیش شرف چه بوده باشد | فرمود خدایش سایه خویش |
| تتمه از فضیلت مرتبه انسان | |
| انسان بپرشت خود لطیفست | هر چند ز روی تن کسینت |
| بسیار قوی بود از اطلاق | در عالم قید بس ضعیفت |
| اینجا تمهید و مقدمه ضروری بطریق خاص تمام است | |
| اینجا کمال سی خاطر | تمهید و مقدمه شد آخر |
| آغاز نگارش است زین جا | خالی ز تکلفات شاعر |
| آغاز میکند از اینجا قطعات و رباعیات | |
| بیا بشنو کلام تازه من | روان افرا بلند آوازه من |
| عجب دارم ازین خاطر پشیمان | چنین جمعیت شیرازه من |
| وله | |
| عمر چند آنکه بیشتر گردد | آدمی زاده بی خبر گردد |
| غفلت آغاز و عمر آخر شد | مرگ ناگاه جلوه گر گردد |
| وله | |
| تا چند غفلت آر میدان | تا کی غم عمر ناکشیدن |
| مرگ تو به پیش ایستاده | چشمی بکشا برای دیدن |

| | | |
|--|-----|--|
| | وله | |
| عمر روان چو آب روان گذر بود عافل مباح سستی راهست پیش تو | | افسوس بر کسیکه ز خود بی خبر بود گزار او را حله بود آسان سفر بود |
| | وله | |
| پست شو سر بلند خواهی شد پند من دولت ابد باشد | | خود مباح از جند خواهی شد خاطر ار کار بند خواهی شد |
| | وله | |
| با خدا باش هر کجا باشی خاطر اینستی حقیقت دوست | | عافل از وی مباح تا باشی نفی خود گر کنی خدا باشی |
| | وله | |
| هر که خود را شناخت حق ریافت آنکه در ساحت خدا جونی | | بستی خویش باخت حق ریافت اسب تو جید تاخت حق ریافت |
| | وله | |
| بسکنی دعوی خدا دانی خاطر انا ز خویش بی خبری | | بر که اول تو خویش را دانی خالق خویش را کجا دانی |
| | وله | |
| خود شناسی کلید عرفان است هر که از خویش بیخبر باشد | | بر که خود را شناخت انسان است خاطر اکثرین حیوان است |
| | وله | |

منشی علی محمد
در یاد ایامی و شادمانی
مجلسی در آنجا که است
بکلیه حقیقت است
نیستی خود را که حقیقت است
است حقیقتی
اصول این علم غنی
چون نفی خود را
باقی مباح و زود باشی
چون که تو با حق
مانند خاست از آنکه

| | |
|---|--|
| جانمن هرگز ندانی خویش را از برای حق شناسی خاطر | آدمی زاده چه خوانی خویش را خود شناسی فرض نشد درویش را |
|---|--|

وله

| | |
|---|---|
| مسافر خانه دنیا دور و دست بیا خاطر برین دنیا منته دل | بچشم اهل عقلمت و لطف و دست اجل حملت نه بخشد خانه سوز دست |
|---|---|

وله

| | |
|---|---|
| همان مسرت عالم و خاطر مسافر امروز در تلاش عمارت چه غم خورد | باید که از اقامت آن دست شست فردا ازین سرای بیرون رخت بست |
|---|---|

وله

| | |
|---|---|
| همان سر برای مسافر بنا کنند بیرون کشند روزی که بقیانند | یک روز هر کس که بماند با کنند خاطر بزاری تو نگاهی کجا کنند |
|---|---|

وله

| | |
|---|---|
| چون تو همان شوی فردائی تو برو دیگری همین آید | دل به همان سرای غیر میند بر پس آینه باب خیر میند |
|---|---|

وله

| | |
|--|--|
| همان سرای هر که وصعت دروگم است پیشینان چون غم اقامت دروگم است | آیندومی روند گذرگاه عالم است خاطر مرا ز به لب این بندگان غم است |
|--|--|

وله

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| در مسافرت خانه چون آید فردا | هر که دل بندد و رو بیا نیست |
|-----------------------------|-----------------------------|

| | | |
|----------------------------|-----|----------------------------|
| آمدن امروز فروارفتن است | | خاطر دنیا مسافر خانه است |
| | وله | |
| من بصد جمد ذی کمال شدم | | در حقایق ز اهل قال شدم |
| لیک سودی ندیدم آخر کار | | بی نصیب از حصول حال شدم |
| | وله | |
| حال باید ز قال سود نمی نیت | | گر بود صد کمال سود نمی نیت |
| قیل و قال تو داد سرافرود | | غیر سنج و طال سود نمی نیت |
| | وله | |
| قال هر چند خوب و نغز بود | | در ره دوست پای نغز بود |
| قال بی حال خاطر انو است | | پوست قال است حال مغز بود |
| | وله | |
| لطف گر خالق منگند | | جذبۀ غیب گر مد نکند |
| خاطر اهیچکس ز کوشش خود | | قطع این راه تا ابد نکند |
| | وله | |
| گر بقا بعد فنا حاصل شود | | ذره مهر و ناقصی کامل شود |
| گر نشد از جذبۀ غیبی مدد | | خاطر من کی بخت واصل شود |
| | وله | |
| جذبۀ غیب چون ظهور کند | | دل تجلی کوه طور کند |
| خاطر انار غازه بهر منشین | | نور خود ظلمت تو دور کند |

| | | |
|------------------------------------|-----|--------------------------------------|
| | وله | |
| همه گفتار با نهم کیوی | | همه طور مار با نهم کیوی |
| چشم بر راه لطف او با ششم | | غیر آن کار با نهم کیوی |
| | وله | |
| نفس را از ره تروکش | | جام میخانه تفرودکش |
| راه دشوار تا شود آسان | | پای در دامن تیرودکش |
| | وله | |
| ندیدم حاصلی از حسن گفتار | | همان بهتر که آویزم بگردار |
| مزن دم خاطر را کسیردانی | | مس خود کن زر خالص نگهدار |
| | وله | |
| شدم تحقیق بعد مدت پنجاه سال | | در حقیقت هر چه موجود است هستی تو است |
| منکر این کثرت کونی نیمه خاطر و لیک | | و حدتی سار است در وی وجود تو است |
| | وله | |
| تا کجا این دعوی بی آن گاهی کنی | | پیروی نفس اماره ز بی راهی کنی |
| گر خدا خواهی جفا و نفس کا فزون شد | | اشک شہوت را اگر بشکنی شای کنی |
| | وله | |
| دل تنی از بواواز بویست | | از دو عالم مرا خدای بیست |
| خاطر از تقابوی بهشت | | گر کنم میل گو که هیچکس است |
| | وله | |

| | | |
|--|------|--|
| و هم هستی و بود از من رفت آب آمد تیسریم برخاست | | نگ و عاریکه بود از من رفت عشق آمد و جو از من رفت |
| | دولم | |
| گر ز دانش و تمیز بود عکس خلق آینه بود عیان | | عکس و شخص آینه سه چیز بود شخص ذات حق ای عزیز بود |
| | دولم | |
| ای نفس چه رنگ و ریوداری ز برست مذاق شرف دهر | | با خوب صفات و ریوداری چون طفل نظر بس ریوداری |
| | دولم | |
| هر فعل بد از تو خیزد ای نفس ابلیس هم از فریب چون تو | | شیطان ز تویی گریزد ای نفس آب رخ من ز ریودای نفس |
| | دولم | |
| ای نفس لعین فریب کردی شستن ز بهر محال آمد | | را بجز زوه ناشکیب کردی تر دامن من ز عیب کردی |
| | دولم | |
| خدا خدا کنم از دست نفس اطاره بهر فتنه و شر آفریده نفس | | دلم ز تیغ جفای و می است صیغه بشهرت آمده ابدیست بیچاره |
| | دولم | |
| ببینی پاکه صبح با شام است | | ببینی نفس بر سر بچاغم است |

| | | |
|---|-----|--|
| | وله | |
| تقی خود کن در حقیقت عین نفی است خاطر اغیر از نمایش نیست | | هستی تو چون نماز جمله هستی خداست شخص خود هست است هم در مبدی با تو |
| | وله | |
| ملحد است آنکه خلق غیر نگفت عین با غیر غیر با عین است | | گفت گر عین محض غیر نگفت فاش جز خاطر دلیر نگفت |
| | وله | |
| هستی دومی چو کوی پیش چشم افتاده است خاطر آسان بود در عشق فرمایند | | هر چه آید در نظر بر شکل غیر افتاده است جذب بر هر گر نباشد سخت مشکل جاوه |
| | وله | |
| همه اشکال غیر در نظر است خاطر از شکل و قبه چشم پیش | | چشم از عین ذات بی خبر است ذات مطلق بشکل جلوه گراست |
| | وله | |
| این همه شکل و قید غیر خداست گرا زین بگذری خدا جینی | | نام آن خلق و کائنات و سواست خاطر او رنه جسم و بعد و عماست |
| | وله | |
| خویشتر را از میان برداشتم رفت خاطر ماند ذات کبریا | | هر چه غیرش بود آن برداشتم من چرا مهر از دمان برداشتم |
| | وله | |

در وصف حق است که با کمال کمال خود
 خارج از همه بود و چون آن خود را می
 در آنست که در آنست که در آنست
 از آنست که در آنست که در آنست
 مکان از آنست که در آنست که در آنست
 در آنست که در آنست که در آنست
 کائنات از آنست که در آنست که در آنست
 بودن از آنست که در آنست که در آنست
 در آنست که در آنست که در آنست
 الحاد و غیره از آنست که در آنست که در آنست
 عقل که نشود
 است از آنست که در آنست که در آنست
 است از آنست که در آنست که در آنست
 چیزی از آنست که در آنست که در آنست
 از آنست که در آنست که در آنست
 افتد در آنست که در آنست که در آنست
 خداست از آنست که در آنست که در آنست
 که در آنست که در آنست که در آنست
 زیرا که در آنست که در آنست که در آنست
 است از آنست که در آنست که در آنست
 است از آنست که در آنست که در آنست
 خود از آنست که در آنست که در آنست

| | | |
|--|------------|--|
| <p>غیبت خلق کفر مطلق است خاطر این کفر او محقق شد</p> | | <p>پیش آنکس که عارف حقیق شد کرد تنزیه نفس خود از غیب</p> |
| | <p>وله</p> | |
| <p>خوشر از عجز تو عبادت نیست حق پرستی بجز ندامت نیست</p> | | <p>خاطر ایش با گاه بجلال مومیای دل از شکسته دلی است</p> |
| | <p>وله</p> | |
| <p>دل نور بود لطیفه خویش فرمود خدا خلیفه خویش</p> | | <p>دانی که تن است جیفه خویش خاطر به همین کرامت و فضل</p> |
| | <p>وله</p> | |
| <p>دل اگر ذاکر هست عبادت باشد تو بجان موحدا باش سعاد باشد</p> | | <p>خاطر او از تسبیح گردان دست رست و هم گوش زبان چشم بکار خود</p> |
| | <p>وله</p> | |
| <p>آن عبادت نبود لهو بود کامل نیست خاطر او دولت این رتبه ترا خاص است</p> | | <p>در عبادت چو ترا حاضر وقتش نیست بچی نشود قطع تعلق از دل</p> |
| | <p>وله</p> | |
| <p>حاضر وقت بود اگر نیروان باشد بی تکلف چو کند ذکر خدا آن باشد</p> | | <p>ایمان به که همه و بهر آن زبان تو نماند و نماند و نقش مستمان</p> |
| | <p>وله</p> | |
| <p>نونی مطلوب خود کرا طلبی</p> | | <p>از حقیقت طلب هر چه طلبی</p> |

| | | |
|--------------------------------|-----|-------------------------------|
| خاطر مفلسی تو گنج بچیب | | سر بچیب آر گر خدا طیبی |
| | وله | |
| یا آئی مرا ز من بستان | | از کرم مای خویشتن بستان |
| محبت بخش و بخودی افزا | | و هم هستی و سوی ظن بستان |
| | وله | |
| ابلهما نیکه بی شعور اند | | مفلسی را شقاوت انگارند |
| از سعادت کنند مال قیاس | | هست بر عکس آنچه پندارند |
| | وله | |
| مفلسی گو خدا شناس بود | | ب ز منعم که با سپاس بود |
| ز آنکه فارغ و لیست مفلس را | | که تعلق برین قیاس بود |
| | وله | |
| منعم حق شناس فارغ دل | | کم بود بل ز صد هزار یکی |
| هر که دایم بود بکناسی | | هست در پاک دامینش یکی |
| | وله | |
| هر که دل بسته با خدا باشد | | وار هیبه ز ما سو باشد |
| خاطر نیست بخیر ز خدا | | هر که از خویش آشنا باشد |
| | وله | |
| اهل قریب چو آمد کسی چه خوابند | | خوشا کسیکه بی زاده شایسته |
| سفر ظفر بود از زاده بود و طاهر | | ولی سفر نه تمی دستا نه هر ذات |

| | | |
|--|-----|--|
| | وله | |
| بیدار شدم که وقت مرگ است این هم بس اگر خیال برگ است | | افسوس چه خواب من گران شد مانده هست ز عمر خاطر اندک |
| | وله | |
| دانشت ترا که خود شناس است اعیان نه برای تو لباس است | | ای کار تو دور از قیاس است صدرنگ بجلوه می بر آئی |
| | وله | |
| یک آتش عشق تیز خواهم خزیرت ختم نیز خواهم | | یارب ز تو من ستم چیز خواهم اخلاص بهر عمل عطا کن |
| | وله | |
| وین واسلامش اعتبار نداشت چه کند او که اختیار نداشت | | هر که از حفظ شرع کار نداشت خاطر اراه او شقاوت زد |
| | وله | |
| یکدل و صد شکوک میدارد هر که کار از سلوک میدارد | | هر که بهره در تصوف نیت دل چو آئینه صاف خواهد شد |
| | وله | |
| طی چو شایب نصیب کی گردد مرد سالک مثال فی گردد | | راه عین از سلوک طی گردد تنی از خویشتن پر از دم دوست |
| | وله | |

عقل مضطرب کارخانه حکمتانی بود
عقل بیرون در دست زبان کمال
عقل بیانی ظهور زمانه است حکمت دور
چون تزلزل زمانه شرح درود است
خانی کرد در خیال کفر نمود
بسطه برای من طایفه عقل
پس دانش که می در دانشه اسرار
عقل در حق در بهر سبب عیان جان
مدد حقین نصیبان نینوارند
مقطع ۱۲ لطف

عین کبک در طرز آنی
متقی باشند در وقت او در کج
عالم انجام امور بختگر در باره
سادت کرد و بس او مجرب است
اعتبار ندارد و خازنه از دم
شریف باری شدن از دم
گره دیار کبک آن بقبول بر
در عین غم خالی خانه شفا
بزرگوارند که دنیا هر چه بود
خدا بیانی قابلیت او در کسب
دانسته بود او در زمان کسب
فلسفه نمود غراب از قطع بود

| | | |
|--|-----|--|
| | وله | |
| دل نگهدار خاطر از غیر خطر غمناک چه شر و چه خیر چه کنی خانه خدا را دیر انگیز چو کنی ۱۱ | | |
| | وله | |
| قصد تو از عمل ضرور ترا ما بدین حصه زاهدان دادیم | | حظ نفس است بقصورت ترا دوست ما را بشت و حور ترا |
| | وله | |
| هر که از خدا طلب باشد از خدا جز خدا اگر طلبی | | بنده نفس بی ادب باشد وای خاطر ز تو عجب باشد |
| | وله | |
| عیب خود در بنفستان درگاه هر دو این فعل زشت و ناپسند | | چشم بر عیب دیگران داری توبه کن خاطر این آن داری |
| | وله | |
| فاعل فعل چون خدا باشد زشت دنیا همه ز حکمت اوست | | اعتراض تو ناروا باشد دخل بی مکن خطا باشد |
| <p>مراسله بخدمت مشفق مکرمی شاه باقی صاحب محبت برده چهره باقی</p> | | |
| | وله | |
| جان باد فدای شاه باشی خاطر چو شگافتم دل خود | | جان است برای شاه باقی کس نیست سوای شاه باقی |

| | | |
|--|-----|--|
| برین نکلند گناه باقی بیگانه وش است شاه باقی | | صد شکوه که گاه باقی خاطر چه شدش خلاف عادت |
| | وله | |
| اوستاد سخن غنی ثانی دانم که هنوز می ندانی | | باقی ز سلف بود نشانی بیدل اگرش نگوئی خاطر |
| | وله | |
| او داد معارفی که داد است برگردن خاطر مینا دست | | باقی که درین فن اوستاد است صد گونه هزار بار منت |
| | وله | |
| نامه بچوب من فرستاد هر هفت هزار عقده بکشتاد | | باقی که بقای او فزون باد هر حرف طلسم گنج اسرار |
| | وله | |
| یک نفیسه تازه می سرایم صد صورت خوب می نمایم | | من شکر کنم ز بان کشایم آئینه کنم رباعی چند |
| | وله | |
| افشای نهفته راز کردی خوش گفنی و سر فواز کردی | | ای دوست سخن دراز کردی قربان حقایق تو جانم |
| | وله | |
| هر نکته درست هر سخن راست | | گفتار تو طوطی شکر خاست |

| | | |
|---------------------------|-----|--------------------------|
| لیکن دلمن درشت و سخت است | | سومان چه کند که سنگ خارا |
| | وله | |
| یکدل که به پهلویم نهادند | | دوره برای زنی کشاورند |
| یک راه حواس ظاهر آمد | | بگرز برای خویش دادند |
| | وله | |
| دل را که ز باطن است را بی | | سویش نشد التفات گاهی |
| بر کار خود است راه ظاهر | | بر حال خودم در بیخ و آبی |
| | وله | |
| هر چند زبان دراز دارم | | هر نکته شکر فراز دارم |
| گفتار صداع دار و آن به | | خود را از صداع باز دارم |
| | وله | |
| از هیچ بلند و حسن شنید | | اسرار بلین فرم تو حید |
| کس بهره نیافت هیچ گونه | | واصل بخدای خود نگردید |
| | وله | |
| توحید که علمی است ابدل | | زان کس بنده انگشت و اهل |
| توحید شهودی آرد و سینه | | واصل بحق است در کاف |
| | وله | |
| این غره تا که عاقلان نیم | | سبب است هزار نکته و نیم |
| تازه عمل چه کار با | | صد بخش سخن اگر روانم |

| | | |
|---|-----|--|
| | وله | |
| چون نیت دمی فراغت دل میکس و صد آرزوی بجا | | آخر چه کنیم خاک حاصل یکجان و هزار سوی مایل |
| | وله | |
| چون نمی کنیم هستی خویش لعنت بود این چه بهره کاریست | | اثبات شود هزار تشویش این بزلن بوده ذکر درویش |
| | وله | |
| تا چند بقیل و قال باشیم چون بدر شویم از سفرها | | خوشر که رهین حال باشیم کامیده چرا بلال باشیم |
| | وله | |
| سر در ره عاشقی بیازیم دانستن کمی یا غنا نیست | | در بوته جهل ما گذاریم اکسیر شویم وز ربا زیم |
| | وله | |
| این عمر چه اعتسار دارد سر سبزی باغ عمر پسند | | هر چند که صد بهار دارد گل دارد و نیز خار دارد |
| | وله | |
| بر وزن ز سفر بود نکوتر آینه جوینگ خورده باشد | | آینه بجانب سکنه بر روی منش ز نغز و بر سر |
| | وله | |

| | | |
|--|------------|---|
| <p>اول زغباره زشت اوصاف زین بعد مزین ز بود خود لا</p> | | <p>آن به که کنیم آئینه صاف خواهی که شود ز دوده از رنگ</p> |
| | <p>وله</p> | |
| <p>از رنگ کجا نجات باشد البته ملک صفات باشد</p> | | <p>در دل که تعلقات باشد اندل که تعلقی ندارد</p> |
| | <p>وله</p> | |
| <p>بر حسن ازل کشای دیده تا چند شوی و هین در دیده</p> | | <p>چون دل شود از همه رمیده خاطر چه جنون است لب فرو</p> |
| | <p>وله</p> | |
| <p>ظن کرم تو بر سر من کردم همه عرض جوهر من</p> | | <p>ای باقی من هنرور من از روی هزار درد و حسرت</p> |
| | <p>وله</p> | |
| <p>تو بر دسلام من حریفم اگر چون تو بهر سدر رفیقم</p> | | <p>تو بر سر ساحلی غریفم نقصان مرا کمال دانند</p> |
| <p>چونکه اکثر قطعات در باعیات که قبل ازین بنوک قلم در آمده متفرق در هر ملک و دیار و در هر جام قوم است یا قتش ممکن نگرددید هر چه بدست آمد و حالا حسب اتفاق بجزیه تحریر در آمده محض چند باعیات و قطعاً معدوم که شما آن همه بوزن مختلف بیکصد و پنجاه میرسد بلا لحاظ طرز خاص منتخب شده حسن اختتام نیز برفت تا از من بچیدان یادگار باشد و خوانندگان را که میل این</p> | | |

| | |
|--|---|
| در من تو حجاب دیگر نیست من چو خفاش بوده ام در نه شکر احسان او بود که نهاد حضرت عشق بود ساقی من کرد در سینه آتش ویرین همه بجز است شکل من عدم است نیستم من ولی غلط خوردم من تو واحدیم لیکن نیست با وجود آنکه من منم تویی تو خاطر بگذرا از انیت خویش | بستی من شده حجاب من هست پیش من آفتاب من گنج غم در دل خراب من وادخون جگر شراب من دل بر بیان من کباب من با دو هم است در حجاب من آب پن داشتیم سراب من انقلاب تو انقلاب من غیر تو نیست در حجاب من چه بلند است بن حجاب من |
|--|---|

درین شعر بهادری نظر می‌کند
شکر است همان نیست درین شعر معلوم می‌گردد
دست در استان بود از این نیست بلکه فقط
اینجا که در شعر است درین شعر درین شعر
از آن نه نیست درین شعر درین شعر
ایشان یعنی اینست درین شعر درین شعر
در مقام آنی که درین شعر درین شعر
انقلابات در این است درین شعر درین شعر
تصنیف درین شعر درین شعر
درست نباید بر این شعر

وله

| | |
|--|---|
| انا الحق شرط ایمان است اینجا شناسد هر که نفس خویشین را انا الحق وحدت واقعی غیر است انا الحق که نکوید اوست کافر کجا بودی چه مجنونانه گفتی | انا الحق عین ایمان است اینجا انا الحق گفتن آسان است اینجا هو الحق شرک پنهان است اینجا اگر گوید مسلمان است اینجا خمش خاطر چه بزیان است اینجا |
|--|---|

این سخن در ظاهر است حق
تصحیح شریف که ناچار است حق
دورست بدون خاطر اینجا که ملاحظه
موصوفین در وقت که با ما سر و دست می‌توانند
و جملات نند که با ما سر و دست می‌توانند
بیب بر سخن روشن دارد و دست می‌توانند
لاشک که در وقت است انا الحق که ملاحظه
۱۲ اموزه

وله

| | |
|---|---|
| کافر مگر چه تو موجودی که دانسته ام خویشین منی سر باو با شکر پیش من | متر دانسته ام موجود که دانسته ام از نظر انداختن خود را بهر دانسته ام |
|---|---|

شسته ام دست از مذاق زندگی بخور
عالم امکان بی جلون شده منظور تو
گرچه اسبابی بهر کاری معین کرده اند
هر که علم آموخت اما از عمل محروم ماند
این همه بهر شکوفه راز نهان میز

مخنی زهر عمت به از سکر دانسته ام
هم ترا در هر تعین جلون گردانسته ام
در حقیقت من خدارا کار گرفته ام
جسم بی جان درخت بی ثمر دانسته ام
خاطر اجون رده ام خون جاگون

این چند ابیات در رد کسانیکه در جوار رویت ذات
کشف گویند اشتد حسب و مالش دوستی بقدم آند

ابیات

حمد یزدانیکه ذاتش ظاهرت
اوست پیش چشم چشم ماست کو
شدت پیدای لبط نور کرد
چون رسد خورشید بر وسط سما
هر که داند دیدنش در آینه
جان فدا بر شاه انس جان بود
نکته های راه دین ترقیم کرد
عارف حق بود کفاف عقود
نارسیدی گر با ارشاد او
اقتیاز حق و باطل کی شدی
من بشکر این همه احسان او

بیندش هر کور دیدن ما هست
حیف باشد کوری مادر حضور
خویش را از چشم ما ستور کرد
میرود نور بصیر از چشم ما
بیند آن خورشید را هر آینه
گردن ما زیر صد احسان بود
دیدن حق را بچاق تسلیم کرد
گفت ما را سر اطلاق و قیود
از زبان کاطین افراد او
بیکر گل صاحب دل کی شدی
جوهری آرم برون از کان او

هست عرض عقدا و خوشی شدن
 اگر چه مار البستی زین راه نیست
 آنچه بشنیدم از باب کمال
 بر آن گوید ذات حق را در بیان
 راه گم کرد است او را ابتدا
 من ز خود گزینم مگر این سخن
 جلال حق چنین فرموده اند
 چشم عرفان بر کز نایبیه نیست
 دیدن حق را در صورت گفته اند
 اولاً از عالم تنزیه او
 عالم تنزیه عالمی ذی فنون
 چون درین عالم چون فی حکوت
 درین عالم درین عالم درین عالم
 درین عالم درین عالم درین عالم
 عالم تنزیه باشد و همین
 چون ظهور ذات رب العالمین
 پس محبت بن قیام جسم جان
 ذات مطلق با این چه لباس
 دیدن آن را در کس گشته

پیش حق میان و از باب سخن
 جاهل بحکم و لم آگاه نیست
 ترجمانی میکنند از قیل و قال
 من بچشم سرزمی بنیم عیان
 دعوی او نیست جز جهل و عما
 شیخ اکبر گفت تا درین زمن
 خامه را در شرح آن فرموده اند
 سر انمعنی بر او پوشیده نیست
 گوهر اسرار پنهان سفته اند
 دومی از صورت تشبیه او
 عالم اطلاق باشد هیچگون
 دیدنش از چشم بنگر که چو نیست
 گو کجا یار ای این چشم سر است
 نیست جسم و رنگ غلاق بشر
 این بود در کف ای جز بگین
 عاقله که نیه باشد لا محال
 این تعین این تشکر ازین بیان
 معنی این صورت ادراک فیا
 ذات مطلق را تعین جده آگاه

هر چه بینی یا وجود است یا قیود
 زمین و جبر باشد مشبه ذات رب
 چون کند عارف برین عالم نظر
 چون تعین رفت از چشم نهود
 اینچنین دیرین بودت شبیه
 اعنی مطلق بی تقید و بخت
 هر که گوید بی تعین بی قیود
 یا غلط کردست یا مستغرق است
 زانکه از چشمش تعین خست است
 نیست بروی اعتراضی معتبر
 قول منصور از انا الحق همچنانست
 هر که امین است چشم معرفت
 هر چه بیند است گوید این حق است
 جز خدا برگزند بیند در جهان
 این مشبه ذات حق را دیدنت
 هر که واقف شد حاصل عالم
 از حق انوار عالم بود
 در نفس فرموده است
 لیک از تو عین نیزان گفته

پس خدا باشد وجود اشیا قیود
 گر چنین بیند کجا باشد عجب
 ذات حق بیند که آمد جلوه گر
 هر چه باقی ماند باشد آن وجود
 ورنه کی دید و شود تنزیه او
 در تقید دیدن مطلق رسواست
 ذات مطلق دیدم از چشم شهود
 هر چه مستغرق بودید آن حق است
 هر چه بیند حق به بیند حق است
 زانکه شد آواز تعین بی خبر
 اهل حق را کی در نمیمی گمانت
 او خدا را بیند اندر هر صفت
 فعل دید و گفت فعل مطلق است
 هر چه بیند حق بود سر و نهان
 هر که میگوید منزه کوهن است
 اعنی از اسماء توصیف خدا
 گفته دانند گمان نیکو بود
 من ندانم این این فن
 گوید بر دیبای عرفان سفینه ام

| | |
|---|--|
| <p>این همه اسرار کردم ظاهرش راست گر پرسی خطای کرده ام چون اجازت نیست از شرح بیشتر خاطر خاموش عفو جرم خواه</p> | <p>می پسند و هر که باشد ما هر نفس رمز پنهان بر زبان آورده ام من بیانش کردم از وجه لطیف از خداوند و رسول دین پناه</p> |
|---|--|

بِسْمِ اللّٰهِ الَّذِي لَا مَوْجُودَ سِوَاهُ

در بیان وجه تمییز رساله شرح توحید ذکر عشق و محبت با رب تعالی
جلت جلاله و عظمت شان

رباعی

| | |
|--|--|
| <p>در ذات تو ارباب خرد حیرانند هم بخیر اندر اندین حیرانی</p> | <p>بر لفظ لوحات همه سرگردانند حیرانی شان اهل حقیقت دانند</p> |
|--|--|

نام این رساله غایه المرام فی توحید رب الانام که قرار یافته میوه نبوده است
بلکه وجهیت لطیف و سببیت منیف - چه مخزن همه علوم و خلاصه همه معارف
توحید باری تعالی است ^{بیشتر} که چه لفظ و عبارت تمغز است که پوست لبشگان
اندر و مغز است که نزول تمامی کتب آسمانی و بعثت جمیع انبیای رحمانی
و این شکر و غوغای انرا برب و ملت و این همه تمهید قواعد شریعت و طریقت
باید تحقیق و برای ثبوت ^{بسیار} توحید و تعالی است تا اگر توحید بدست آید
کام میسر شود و اینها ^{بسیار} توحید و تعالی است تا اگر توحید بدست آید

شانه رایگانه دانی نه چنانکه ما هم دانیم که خدا نیست و نیست بلکه کافر هم می گوید
 عرض از یگانگی آنست که یگانگی را بشناسی که حکمت چون با وجود ثبوت یگانگی
 بعلیه نشه وحدة الوجود آشنای یگانگی شوی و از یگانگی احترامانی انگاه شمه
 از علم توحید دانسته باشی هر چند مسئله وحدة الوجود یعنی مسئله یگانگی و یگانگی که عبات
 از عنینت و غیرت است در رساله اختصار که بزبان اردو در سال گذشته تالیف
 شده به تفصیل قریب الفهم برای نسوان نوشته ام این مسئله مشکلترین مسائلی است
 اینجا نیز اندکی بطور مجمل و ایجازی نگارم و در رباعیات و رساله تنزیلات هم اشارتی
 بدان مسئله رفته بدانکه بطور اختصار عنینت و غیرت را بسه قسم بیان کرده میشود

قسم اول در زید و اعضای زید و آب دریا و بیخ و موج و جاب -

و ذهب و سوار - و چوب و سرریه - و غیر آنها درین قسم عنینت حقیقی لغوی و
 غیرت مجازی بوده است زیرا که زید و اعضای زید عین یکدیگر اند از کدی
 وجه غیرت نیست مگر از حیثیت اضافت و نام غیرتوان گفت اینقدر که
 غیرت برای نام است غیرت مجازی گفته اند چرا که در حقیقت عین یکدیگر اند
 در خدا و خلق خدا این عنینت که مذکور شده متحقق و ثابت نیست زیرا که اگر چنین
 عنینت اعتقاد کرده شود عبد و رب واحد حقیقی میگردد از بیخ و وجه فرق و جاب
 و غیرت حقیقی در میان نمی باشد این خود باطل است عابد و معبود و رازق و
 مرزوق خالق و مخلوق ساجده سجود ذات خدا شدن لازم می آید نفوذ با الله
 منها - که امی عاقل باور نخواهد کرد بلکه نزول کتب سماوی رسال رسال و وضع
 شرایع و تمهید او امر و نواهی همه بی اصل و محل تصور می شود هر چند عاقدان الله

من هذه الاعتقاد والباطلة وزندقة الملاحدة اما در کلام بعض عرفای کامل
 و محققین صاحب بدل تمثیلات و تشبیحات آب نوح دریا و حجاب غیر ما که آمده بود
 من الوجوه می باشد نه من کل الوجوه زیرا که آب نوح دریا و حجاب با هم شیء واحد
 فقط از روی صورت و شکل جدا پر آب نوح و دریا و حجاب جدا یک آب است
 و صورت هر یکی دیگر است و این فرق که در میان هر یکی یافته میشود و ملازم غیر
 مجازی می نامند چرا که اگر گوی آب جیاد کسی نوح نوح او است پس از روی
 شکل و صورت آب است نوح نوح هر چند این فرق مجازی است نزد در باب
 علم بیان برای تشبیه در مشبه و مشبه به اشتراک یک صفت کافی است پس عرفان
 بلحاظ مسلمات از باب علم بیان برای تشبیه و تمثیل بعضی وقت کافی شمرده اند
 ورنه بلحاظ مسلمات محققین علم توحید البته ناجواز بلکه باطل است اینهم دانستی است
 که مسلمات علم بیان را هم اعتبار است چه اگر در قرآن مجید تشبیحات و تمثیلات وارد
 شده از آنجمله است مثل نوره که مشکوه فیها مضیج و غیره نیز نیکو ظاهر است که
 دست را با قدرت تشبیه میشود برای آنکه همه کار از قدرت بظهور می رسد
 هم همه کار میکنند آنکه قدرت تو ساعد و باز و پنجه و انگشتان داشته باشد ازینجا
 که در میان دو شیء اگر اشتراک یک صفت یافته شود برای تشبیه کافیست چون که بقا
 و وجود نوح و حجاب و نوح از ذات است و بقا و وجود مخلوقات از ذات پاک الهی
 پس برای تشبیه همین قدر کافی دانستند فقط **فاندره** پس تحقیق شد که از روی
 مسلمات از باب رسید در رید و رب مثل آب و حجاب و موج نیست حقیقی یعنی
 جایز نیست در میان اینها غیریت مجازی که است آن هم بدین تشبیه حجاب تقدیر

نیست اگر چه بلحاظ وجوہات که بالا مفصل و مدلل ذکر رفته جواز یافته میشود
اما مقام نازک است اگر مبتدی یا سامع که از جمیع مراتب تشبیهات واقف
نباشد گمان کند که ذات خدا مثل دریاست ما همه مثل امواج درین مشابیهات
همینکه اگر کسی آن موج را از دریا بیرون انداخت اعنی آنقدر آب که بشکل موج
نمودار شده بود بچستی بدو دست گرفته از دریا بیرون آورد پس بخور بدان که
یکجزو قلیل از ذات دریا جدا شده بیرون آید که موج فی الحقیقت آب بود چون
موج را در دست گرفت شکل موج زایل شده اندک آب دریا بیرون افتاد
گویا آنقدر آب از دریا کم شده پس اگر ذات الهی را دریا مخلوقات را موج حساب
تصور کنند از نابود شدن مخلوقی در ذات الهی نقصان آمدن لازم گردید نفوذ باطن
پس این لحاظات ارباب تصوف زیاده تر و فزوان تر مد نظر داشته اند و درین ام
سعی با وجود مای بلوغ بکار برده چنانچه از بیان آینده واضح خواهد شد فقط
قسم شامی در بخار و سر بر - کوزه و کوزه گرزگر و سوار - غیرت حقیقی لغوی
است و عنایت در اینها مجازی - بدانکه عنایت حقیقی آن باشد که بود و وجود
یکی بر دیگری موقوف باشد و آن هر دوشی عین یکدیگر باشند مثل آب و حباب
اما اگر بخار بر سر بر باقی ماند هستی و بقای کوزه
بقای کوزه موقوف نیست وجود سوار بر زندگی زرگر منحصر نیست اگر زرگر
بمیرد و خاک شود سوار ساخته او همچنان بحال خود خواهد ماند پس درینا غیرت
حقیقی لغوی بر ثبوت میرسد و عنایت مجازی بوجهی میباشد که صلیت ندارد
اینقدر غیرت قوی و آهنگان عنایت ضعیف و بی اصل در میان عبد و رب

نبوده است بلکه از مسلمات و معتقدات موحدین صوفیه نیست و نخواهد بود اعتبار
 و مسلمات این قوم قدس سرهم در قسم ثالث مرقوم میشود **قسم ثالث**
 در ظل و ذمی ظل در شخص و عکس عینیت حقیقی اصطلاحی است و هم غیر حقیقی
 اصطلاحی آن هم بوجهی درست است اینهم بوجهی راست اینچنین تشبیهات و تمثیلات
 هم محض برای تقویم مراتب عینیت و غیریت در میان خالق و مخلوق مرد و مختار عرفا
 کالبدین و فضیلهای محققین بوده است زیرا که تا آنکه در محسوسات چیزها مشبه بنگرند و مانند
 تشبیه معقولات و شوار این مقام قدس الهی از معقولات نیز در گذشته بکشفیات
 میرسد پس تشبیه کامل متخیل نمیکرد و با وجود آن تشبیه ظل و ذمی ظل و شخص و عکس بسیار
 پسندیده قریب الفهم قلیل القباحات بسیار و بی شمار مربوط بوده است اینجا غور باید
 کرد که شخص واحد است بجای خود قائم است اما در مقامات متعدد پس و پیش
 زیر و زبر در هزار آئینه عکس او نمودار میشود عکس نمی جنبند تا شخص نه جنبند هر فعل
 که از عکس بوقوع رسد آن همه فعل شخص بوده است اگر شخص از مقابله آئینه روی
 گردد اندک عکس باقی نماند در حال فانی و منعدم گردد اگر عکس را بینی در شخص و عکس فرق
 نخواهی کرد بعینه هر دو را یکی خواهی یافت گویا شخص بجای دیگر ظهور کرده است
 نظر با اینهمه وجوئات و لحاظات مذکوره در میان شخص و عکس عینیت حقیقی
 اصطلاحی که میگویند از اینجا است لطف آن که درین هر دو غیریت هم ثابت است
 اسباب غیریت همینکه شخص را وحدت است عکس را کثرت اگر آئینه خرد است عکس
 به عینیت خرد نمیدار شود اگر آئینه کلان است کلان اگر آئینه مثل شمشیر و شمشیر و غیر
 دراز است عکس هم دراز اگر پهن است عکس هم پهن اگر آئینه را صد پاره کنی

در هر پاره همو نصورت نمودار گردد و شخص واحد بجای خود برقرار سوامی آن اگر رنگ
 آئینه سرخ و سیاه و زرد و سبز باشد صورت نیز نیزه همان رنگ مینماید اگر آئینه سبز
 باشد مثلا در آب نجس عکس کسی افتد اثره نجاست بدان شخص نمیرسد و در طهارت
 شخص کلام نیت بسبب آئینه عکس راحت و فوق پیش و پس راست و چپ دور و نزدیک
 توان گفت شخص ازین همه مبرا بجای خود بجای خود دست ازین همه وجوہات که بیان شده
 در شخص و عکس غیرت حقیقی اصطلاحی متحقق شده پس برین منوال است نسبت ظل با
 ذی ظل اعنی در سایه و در کیکه سایه او بر زمین افتد عنایت حقیقی اصطلاحی و غیرت
 حقیقی اصطلاحی هر دو برابر ثابت میشود و نکته اینهم دانسته باش که دو صفت
 که با هم معنی لغوی داشته باشند در شی واحد جمع نمی شوند مثلا شخصی را گوئی که این
 مرده است و هم زنده اگر لفظ مرگی و زندگی را معنی لغوی اراده کرده باشی جایزه
 بلکه کلام لغوی خطاست زیرا که شخص واحد مرده هم زنده چگونه خواهد بود الضدان
 لایکجهتوان ازینجا است البته دو ضد جمع نمی توانند شد اگر شخص واحد را بوجهی مرده
 بوجه دیگر زنده گوئی این معنی حقیقی لغوی نخواهد بود بلکه حقیقی اصطلاحی توان گفت
 و این جایزه است مثلا شخصی را که مرض سکنه باشد اگر او را بینی و گوئی که مرده است
 زیرا که بحسب سحرکت است از آثار زندگی میچک در دظا هر نسبت چون میت
 افتاده است هم او از زنده گوئی چه که از دلایل فن طب معلوم بلکه یقین شد
 که سکوت بعد چند ساعت بعلاج یا بلا علاج بجای زندگی می آید بین که دو لفظ
 متضاده در حق یک شخص گفتی هر دو بجا آمد کسی را بر آن جمال متراض خوانده
 پس از باب حقیقت عینیت و تدریس معنی لغوی که بر سحر و سحر و سحر و سحر باشد

اجتماع هر دو در شی واحد جایزه نداشته اند فی الواقع لایحوز اما از روی معنی اصطلاحی
 جایزه است زیرا که اصطلاح هر قوم دیگری باشد پس این همه محض مجرد و رفع شبهات است
 به بسط و تفصیل بیان کردم هرگز ازین بیان رفع شکوک و حصول تشفی نشود برای من
 و عای استغفار کننده قریب الحجب باز آدم بر بیان خود امی طالب بدانند در خالق
 و مخلوق برای تغیم اگر چنین عنایت و غیرت اصطلاحی تمثیلاً بیان نمایند قباحست
 و گرنه در حقیقت این نسبت حق سبحانه تعالی شأنه مجبول الکیفیت است جز خدا کسی که ای
 نمیداند بعض اهل ظواهر در خالق و مخلوق غیرت حقیقی نوعی مثل غیرت کوزه و کوزه
 و غیره بیان می نمایند و عنایت را انکار کنند - بعض ملاحده همه را عین خدا میگویند
 عنایت مثل زید و اعضای زید اعتقاد دارند غیرت بی اصل میداند این هر دو
 عقیده ناجواز هر که اعتقاد فرقه اول دارد از وصول بدرجه کمال ایمان محروم
 ماند و اعتقاد کرده دوم از دایره ایمان اسلام بدرگرداند ازین همه تحریرات
 ما حاصل مدعا همینکه بر طبق ذوق و وجدان محققین موحیدین ذات سبحانه تعالی
 از روی وجود و ظهور عین همه مخلوقات است زیرا که در حقیقت وجود واحد است
 تعدد نیست و از روی تعین و تقید و تشکل و احکام نقص و زوال غیر همه چرا که
 ذات او از همه نقص و زوال و جمیع عیوب مبرا است پس عنایت و غیرت هر دو برابر
 مستحق است چنانچه مرج البحرین ملتقیان منبها برنخ لایبغیان همه بجزئی است جامی
 سبغ فرماید قدس سره **عنایت** از روی تعین همه غیرت است نه عین که از روی تعین
 همه عین است نه غیر که خداست تعالی توفیق دهد که همه عقیده صحیح است **فاندر** و دیگر
 در وجه تسمیه سال مسیحی جایه المرام گفته آمد که اصل مرام توحید است اینجا که تلیف

باقیمانده است بدانکه اکثر عشق از توحید خیر و گاهی توحید را عشق برانگیزد و ازین
 روشن تر بگویم بشود که چون از روی علم و عرفان مراتب توحید الهی مثبت رسد
 از مشاهد کمالات وحدت و جلالت توحید واحد حقیقی و بزرگوار کار و اشتغال
 مقرر یک انگردول پیدا شود و رفته رفته آتش گردد و جنبش این عشق استقامتی
 آتش بر این عشق بجای رسد مشاش شریکه از سعی و جهد بضر ب سنگ و آهن بر جسد
 دراز افروز جنبش آتش گردد و بر گونه علم و عرفان و ریاضت و مجاهدت و ادکار و شکار
 که مقرر و مبین شده و نیز آتش همین عشق و محبت است که در دین آتش پیدا میشود
 و سعادت آخرت می رسد و بدون عشق و محبت هیچکس بخت نرسد و دولت
 وصال و قرب و مرتبه و لایست حاصل نکند و پس ازین است که گفته عشق از توحید خیر
 چرکه اول توحید بعد از ان عشق ظاهر گردد و فقط توحید و حکیم توحید را که عشق
 برانگیزد و امر است عجیب و عطا نبرد غریب که پیش کسی گنبد انداخت اینک یک
 انگرد است که بی سابقه بسبب با وجود ظاهر از عالم غیب در دایره بند خود می اندازد
 و از هوای عنایت انزل خود بخود در روز بروز می افزونند پس چون این آتش در دل
 بنده مشتعل گردد و توحید از بی راسی واسطه بلا سبب دوست دارد بخیر ازینکه چاره است
 دارد و نیز که این محبت بی ساخته از باطن طبیعت برخاسته است لطایف غیبی است
 چون این محبت و عشق بچینه وقوی گردد در دلش ماسوا می محبوب هیچ مانده رفته
 محبت دوست دهد از خود و از غیر خود بچینه گردد و همه را فانی داند محبوب خرد را بی
 انالیلی گفتن مجنون زینجا است که اول عشق بسند در دل مجنون جا کرد بعد از ان
 اورا در لیلی فکارد و وحدت سنی بران آید و که الهی گوید عشق نار است بچینه

ماسوی اللہ صادق آید چون این دولت حاصل گردید خود توحید محبوب بر شوی
 میرسد در نظر عاشق جز معشوق هیچ شیئی نماند پس توحید این باشد و ذلک از فضل
 یوتیه من یشاء اللهم ارزقنی هذا النعمه پس ازین تمهید بر تو واضح شد که اول عشق
 و محبت در دل بنده از غیب می افتد بوسیله آن توحید حقیقی بر تو اندازد و سعادت
 ابدی میرساند ازینجا روشن گردید که حضرت عشق را جناب عالیت و پایگاه بلند
 نظر کن مشاطه حسن ازل عشق است و واسطه ظهور خدای عزوجل عشقت اگر عشق
 نبودی که تحقیقی مخفی بودی نیز دانسته باش که این انگار در باطن هر فرد بشر بالقوه
 و دلچست نهاده اند شرف بشر بر سایر مخلوقات بنا بر همین است اما فرق آن در سه
 مرتبه بیان کرده میشود مثلاً یکی را از سعی و مشقت آن انگار از قوه بفعل آمده آتش
 گردد و دیگری را بدون سعی بلا مشقت از فضل غیبی یعنی نی آید سوزان
 با وجود محنت و مشقت و سعی با اثری از ان پیدائشگر در از قوی بفعل نمی آید
 حقیقت این حوصله متفاوت جز خدا بر کسی ظاهر نیست کسانی را که بفعل میرسد در این
 آن هم متفاوت می باشد مثلاً در دل یکی آنقدر آتش پدید آید که فایده حرارت
 آن بذات آنکس میرسد در سینه دیگری زاید از ان باشد که باور سیده بدگر آن که
 با او قریب باشد سرایت کند - در باطن کسی آنقدر آتش ظهور کند که شدت حرارتش
 با او به نزد یکان و دوران هم اثر کند در اندرون بعضی باین کثرت آتش افزوده گردد
 که اگر تواند جهانی را بسوزد زمین و آسمان را بیک اشغال خاک تر گرداند پس تفاوت
 مراتب عشق از فرش تا عرش است واللہ اعلم بحقیقتها **فصل** در بیان عشق
 و محبت رسید و ریای طبیعت جو رشید و منبره مای عظام شوقی نثر و شید بی خبا

لوالی چند ابیات عاشقانه از قعودل بر سامل زبان افتاد خامه هر کجی بسک
 تحریر در کشید تا سامین را که ازین سعادت نصیبی داشته باشد خلاصی و لذتی
 حاصل شود و الا فلا - زیرا که قدر آب تشنه داند قدر آفتاب حر با طبعیت
 ای تشنه بیا که آب اینجاست که حر با نگر آفتاب اینجاست که و بی نده

بِسْمِ اللّٰهِ الَّذِیْ قَالَ لِحَبِیْبِهِ وَ کَیْفَ یُنَمِّ

ملهم غیب نغمه پرداز است
 وصف عشقت از زبان عشق
 شد زبان شعله در بیان آمد
 هست عشق آفریدگار همه
 هر چه بی اوست جز خیالی نیست
 بنده آفریده عشقیستم
 حب ذاتی است آفریده نیست
 پرده از رخ کشید نور خدا
 نیست در محفلش گذر جانرا
 لامکانی مکان عشق آمد
 موج کون و مکان و دریا عشق
 بر سر عشق نیست حیوان است
 دوره التاج سر بلند است
 مرده تا گفتش عجیب بود

نامه سر عشق آغاز است
 من نگویم کنون بیان عشق
 عشق آتش زد و بجان آمد
 نیست جز عشق کار و بار همه
 هر چه بینی ز عشق خالی نیست
 من و تو سر کشیده عشقیستم
 این گل عشق زود میوه نیست
 عشق چو شید شد ظهور خدا
 کی توانی سشناختن آنرا
 بی نشانی نشان عشق آمد
 لامکان آشیان و عفا عشق
 عشق دیرین است عشق ایام است
 عشق سلطان ارجمند است
 دل که از عشق بی نصیب بود

| | |
|--|---|
| <p>حضرت عشق ز دوست بر هم شعله زد سر کشید گشت عیان روز و شب جستجوی آن دانه همه در در است در مانده مایه اعتبار من عشقت از ازل مرزشت من عشقت خاک و پلیر دوست افسر من مغز در استخوان من عشقت</p> | <p>حال خود را چه خاک شرح دهم در دلم بود اخگری پنهان بگلی گفتگوی آن دارم نیست بی او تسلی جانم کار من عشق و بار من عشق است طینت من سرشت من عشقت عشق بغیر است در بهر من زنده باشم که جان من عشقت</p> |
|--|---|

خطاب با حضرت عشق

| | |
|---|---|
| <p>سر منم چشمم خاک پای تو باد بزنگاه وجودم نیر گرفت در رگ در ریشه ام گذر داری با همه سوز و ساز دارم عرض دل بتولسته ام اسپر شدم دست من گیر و دستگیری کن کن حایل بگردن من دست که نمائند خودی من اصلا کن غذایی رسگان کوی خویش خود تو باش و مرا ز خویش بمان</p> | <p>ای بی جان من ندی تو باد جسم و جانم ز تو ظهور گرفت در دل و جان من اثر داری با کمال نیاز دارم عرض چون جوانی گذشت سپر شدم رحم بر حال ضعف و پیری کن چیره دست است عقل بشکن دست آبخندان برو نم کن استین خون من زنده ای جلادت کنش تو ز زمر از من بسستان</p> |
|---|---|

| | |
|--|--|
| <p>مینظر کن بحالت زارم سرشاک درت سنا دم من تالپ گور باشس همراهم عیش و فرخندگی من از توست نیست مقصود و مدعای دلی رهبر و رهنمای من باشی تا طلب کرده زاد و راه حله تا گوی سبقت ز پیش خواهی بود</p> | <p>تا بکی انتظار تو دارم تا بدین جسم خاک زادم من من بعد عجز از تو می خواهم بعد هم زندگی من از توست جز لقای حبیب لم یزلی تو اگر میشوای من باشی خن کنم صد هزار مرحله با ره مقصود خویش خواهی بود</p> |
| <p>باز خطاب با حضرت عشق بطریق دیگر بعد از هزار بار</p> | |

| | |
|---|--|
| <p>خانه توست خانه دل من مردن از دست غیرت نیست خون من بر سگان توست جلال بر تر از وی هزار چند است زندگانی جاودان یابد شور و دیوانگی مشیر بود زین سعادت مر ایشارت کن عرش زیر پناه تو باشد عقل کل شد قلم بیان ترا هر چه خواهی همان توانی کرد</p> | <p>ای بیامر حبا بمنزل من خون من ریزه بر تو در نیست چه درنگ است ای خسته خصما آب تیغ تو آب حیوانست کشته تو هزار جان یابد جذب حق ترا وزیر بود هر دو را سزی من ایشارت کن فیض در یک نگاه تو باشد کعبه نیک است آستان ترا آشکار و نهان توانی کرد</p> |
|---|--|

| | |
|--|---|
| <p>کشور فقر تخت گاهم گن سرحد ملکم از نگو خالی تاج من ترک احتیاج کنی خلعت فاخره ز عریانی دامنش پاک استین کویا بر درم بسکه دلغ دل باشد زان لولای من ارجمند بشود ترک سامان بجانسه مانی جوع و فاقه غذای من باشد محب باشم بحضرت باری خیمه بیرون زنند از دامن دایره می شود تمام اینجا اونماند همه خدا باشه</p> | <p>ای شهنشاه بادشاهم کن باشد آزادگی و خوش حالی سر بلندی من ز تاج کنی زیبید از لطف گر پوشانی باشدش تار و پود ترک جابه گنج خاطر فراغ دل باشد همت من چنان بلند شود ستعین شود باستانی خوان نعمت غنای من باشد با چنین دولت و جهان داری ما سوای خدا چه نوچه کن چون بمرکز رسد مقام اینجا باخذ خاطر آشنا باشد</p> |
|--|---|

دانسته باش هر که در راه خدا او سلوک دارد باید که اول توبه را سازند
ای طالب خدا توبه را سرسری مینگار اگر توبه تو تمام شد کار تو تمام شد
تا توبه درست نشد کدامی کار دین درست نشد توبه برگردیدن دل است
از همه ناشایستگیها که مانع راه خدا باشد چه موانع ظاهری چه موانع باطنی همه توبه
ناگزیر است پس هرگز آتش طلب الهی دشمن سوخت توبه را بر خود فرض گردانند
لعل توبه از گناهان ظاهری و معاصی شریعت است بعد از آن توبه از اخلاقیات

و همیشه اوصاف زریله و علق باطنی سپر ازان از غفلت و تعطیل اوقات از
 ذکر و فکر دوام چون بیامس این اشغال و جمعیت باطن دریافت از عالم غیبی
 برآیند دلش تافت که تعبیر ازان عشق و محبت باشد پس گل دیگر شکفت کارش
 رنگ و بوی گرفت طالب از وجود و بود خود تو به کثرتن فرض خود گرداند و از
 ماسوی الله که بختن و پیر میریدن واجب لازم از اینجا واضح شد که تو به هر وقت
 در همه حال فرضت مبتدی را از گناه است منتی را از خود شکسته هر چند از دست
 نفس بد فرما تو به شکسته شود ازین خوف شکسته ولی را وسیله گرداند که خود تو به است
 باز تو به کند اگر صد بار نفس شکسته تو به بار در بستن آن ساعی باش مغلوب نفس شو
 که کافر حیل جو نیز فریب بروی کار آرد از شکستگی تو به ز سر و دل گرداند مایه سنا
 از رحمت الهی محروم دارد باید که تو جمل المین سبقت رحمتی عینی غیبی را از دست
 در دلوالتا تب من الذنب کن لا ذنب له جاکن کشتش فکوشش کاروان تو به باز
 قهر چاه معصیت و گمراهی بدرائی و در مفضل و عنایت مانند یوسف بختگان
 رحمت الهی جلوه افروز شوی القصد این مختصر گفته تمام جمیع مراتب تو به در خدمت
 پیر روشن ضمیر راست شود اول دولت طلب بدست آبر و خود ایدست پیر
 کامل بسیار طیبیب روحانیت مرض تو بیند علاج فرماید اگر رحمت دولت داری
 چون در چاکمن داروی که تلخ باشد بطوع و رغبت بخور پیر نیز که فرماید هر چند از
 مرغوبات باشد بر خود حرام گردان انشاء الله تعالی دولت صحبت نصیب تو گردد
 ر با عی بیماری که عقل و هوش دارد و خود را بعیب می سپارد و بگرفته او
 کند همه کار و دولت ز شفا بدست آرد و تو بعد ازین در سلوک مستصری بر نگارم

بیان تو به نیز بشمول آن بر تو مبرزین می تواند شد فقط

رساله توحید

بسم الله لا اله الا هو لا شريك له محمد مظهر

طرب از سجود غامدین
 ذکر نام تو نوریت جان من است
 چشم و گوش و زبان و دست
 هست کردی ز من خورشید
 از عطای خود آینه کردی
 وز پی جلوه صفات خویش
 ظاهر نام این دان کردی
 امی فدای تو من و بجه جهان
 غیرت را هم ندان کردن
 عکس اندازدات را کردی
 جز که بستی ترا نمی زانم
 عقل و ذوات است در ضد
 خرم هستی ام تمام لبون

امی بنامت خجسته نامه من
 حمد پاک تو بر زبان من است
 جسم و جانم تمام دادوست
 داوه عقل نکته اندیشم
 جمله از لطف خود عطا کردی
 از برای ظهور ذات خویش
 حکمت بالغه عیان کردی
 جلوه کردی به پرده و گران
 خواستی خویش را عیان کردن
 آینه کنان را کردی
 با هم عقل و بوش حیرانم
 من بذات تو میجوزم گویند
 آتش عشق در دلم افروز

که در کتب معتبره
 در حدیث و روایت
 آن در کتب معتبره
 راه نیست از لطف

سبب تالیف

تابه پنجاه رایگانا به

رفت از عمر من گر انما به

تا دم از عمر رفته خویش
 اشک حسرت ز چشم ناشادم
 عمر چون رفت یاس پیش آمد
 دست در دامن سخن زده ام
 بخت و حدت که بهر ذات بود
 هفت گانه مراتبات وجود
 بعد از آن بهر طالبان خدا
 شرح از وحدۃ الوجود کنم
 هر دو را یک بیان کنم اکنون
 با امید آنکه این دو متعال
 تا بدین حیلہ جرم من بخشند
 از رسول خدا مدد جویم
 گر تصوف خلاف شرع نبی است
 بشنو از من بقم سجده
 ذات حق را دو اعتبار دهند
 هر یکی را بیان کنم تفصیل

چونکه سر ما پر رفت قد و شرم
 کاروان کاروان فرستادم
 سینه از فکر موت ریش آمد
 کوس تو حیدر و المنن زده ام
 مختصر بر تنزلات بود
 بجهت آنکه تو میکنم مشهور
 کنم اسرار وحدتس پیرا
 ذکر از وحدۃ الشهود کنم
 تنوع لفظی بود نه دیگرگون
 از ره فضل و از کمال نوال
 جرم هر تازده و کهن بخشند
 مختصر شرح آن همه گویم
 محض الحاد و کفر دلی اوست
 سخن راست و پسندیده
 باطن و ظاهرش فرار دهند
 کمال و وضوح و طرز جمیل

در بیان ذات تعالی شانہ باعتبار باطن که مرتبه لائقین است

لائقین که گفته اند همی است
 غیب مطلق نموده اند رقم

باطن ذات را تعین نیست
 ذات بخت و وجود مطلق هم

همچنین نامها افزون باشد
 الغرض ذات مطلق بی چون
 از جمیع قیود پاک بود
 هر صفات و نفوت رب جهان
 کنه آن جز خدا نیست مانند
 اندرین ره ملک نمی پونید
 گرچه از عقل و نقل راه روند
 دانش آن را که اندکی باشد
 گرتر روشن است فهم و قیاس
 ذات غیر وجود نیست یکی است
 ذات باطن وجود باطن جان
 بحر چون ناگهان بجوش آید
 هر چه در خود بود بر اندازد
 نام این مرتبه ظهور بود

از قیاس و گمان بردن باشد
 اندرین مرتبه که هست ابطون
 از سمات شهود پاک بود
 بود در تخم چون درخت زمان
 عقل اینجا فرس نمیراند
 ماعرفناک انبیا گویند
 قایل ستیش ضرور شوند
 در وجودش کجا شکلی باشد
 پس ترادف وجود و ذات
 مرد تحقیق را چه جامی شکلی است
 بحر ظرف است لیک ساکنان
 کف و موج آید و خروش آید
 بیدر یغانه گوهر اندازد
 شرح آن کرد نم ضرور بود

شرح ظاهر وجود تعالی شان که مرتبه پنجم است

باطن ذات را بیان کردم
 ظاهر ذات را بیان بشنو
 ذات بختیکد گنج پنهان بود
 یافت نمود را بوصف اجمالی

بعضی اسرار آن عیان کردم
 بسط نه ابد بگوش جان بشنو
 ناگهان خواهش ظهور نمود
 از همه نقص و عیب انجالی

هر که بر خویشتن نظر بکند
 ذات نمود را چو دید گفت انا
 با وجود ظهور باطن ذات
 علم آنجا محاط در ذات است
 ذات باطن بسوی علم آمد
 هر که کرده عقود عرفان خلک
 نام این مرتبه بود و بعد
 دانند او هر که را یقین باشد
 هست نه چنان ظهور نو و کهن
 ابتدا در تجلی ذات است
 هر که باشد عروج از پستی
 این تعین که وحدتش اتم است
 سیر از باب آشف تا اینجا است
 گرچه پیمیر بود و گرچه مرسل
 نیست بالا ازین مقام گذر
 فکر را چون گذر محال بود
 تا تعین نباشد ای دانا
 پس تعین که شرط معرفت است
 هر که سوی سکوت بشنا بیم

بر زبانش انا گذر میکند
 شک در اینجا نیاید و دانا
 همچنان هست برقرار و ثابت
 لیک اینجا محیط بر ذات است
 این تعین ز روی علم آمد
 گفت این راتعین اول
 وحدت و هم حقیقت احمد
 مبدا کائنات این باشد
 زین مقام است شور ماه این
 انتهای همه مقامات است
 تا اینجا رسد بلا هستی
 حد معراج سید الامم است
 هر که بالا کند خیال خطاست
 یا ملک باشد از صف اول
 فکرمی لرزد از کمال خطاست
 جز خدا گوهر کمال بود
 عقل آنجا نمیرسد اصلا
 گو کجا در مقام احدیت است
 زین خطر گاه روی برتابیم

معنی در عالم خودی
 و فاضل در ذات الهی

بیان تعین ثانی که منزل ثانی نیز همین است

شده تعین چه مجمل علمی
 شرح این نیز گوش کن از من
 بعد از آن علم پاک رب علیل
 آنچه پوشیده بود در اجمال
 ذات از روی علم اندر ذات
 جمله اسما مظاهر اسما
 از ملائک و جن انسان هم
 قابلیت این وان دانست
 سر چه آید بر همه امکان
 حال فقر و غنا و شادی و غم
 هر چه در کائنات خواهد شد
 نام این مرتبه اگر دانی
 این در گم تعین علمیت
 حال و در مرتبه که بشنیدی
 نیست غیر از ظهور علم در آن
 از انزل ثابت اند معلومات
 هر چه معلوم کثرتی دارد
 ذات پاکش بهی ز هر عیب است

ماند باقی مفصل علمی
 فهم نغز آرزو بهر نغز سخن
 سیل فرمود بانبا اقصیل
 یافت تفصیل آن بر لب کمال
 دید از جلگی شیون صفات
 عرش و تحت الثری و بینما
 ذره ذره ز کائنات هم
 جمله از خیر و شر عیان دانست
 کفر و اسلام و طاعت و عیب
 صحت و عیبت او دوا و اتم
 در حیات و ممات خواهد شد
 گفت عارف تعین ثانی
 ماسوا را هنوز هستی نیست
 گل ز باغ بران من چیدی
 هیچ جز علم حق نگشت بیان
 ورنه نقصان رسد بذات و صفات
 گوچه نقصان بوجهی نازد
 وحده لا شریک لاریب است

| | |
|---|--|
| <p>متحد ذات با صفات و می است ذات را نقص میرسد بهماست نور را غیر او چرا و اونی همچنان آن صفات و ذات خدایت عین یکدیگر اند بی شبه است عیب و نقصان رسد بسوی علم از جمیع دیوه و جمله جهات ماسوی الله شده است انجاش بود ز ذات مثل تخم و شجر که در روی نظر بدید آن گو کجا شد تغیر و تبدیل هیچگونه تغیری نه نمود هست الآن حق کما کان نقش در ذهن نقش شد بنام</p> | <p>علم با ذات عین ذات و می است گر تو گوئی صفات غیر ذات آفتابست قرص نورانی گر چه لفظاً جدا بودند در ذات پس همین گونه علم و معنی است ورنه لازم شود خلوی علم جمله دانست بود حضرت ذات هرت اعیان ثابت نامش این قدیم است حادثش مشمر خواست مگوین جسم و هم جانرا اول اجمال و سپس تفصیل مچنینست ذات پاک که بود و هم راه بدل مده دانا مثل اعیان ثابت بقیاس</p> |
|---|--|

| | |
|--|---|
| <p>بیان عالم ارواح که تعین عینی و منزلت است</p> | |
| <p>اعنی در خارج است علمی در وجود آمدند بی اشباح بهره دراز تعقل و ادراک جمله ارواح دان چون حق</p> | <p>بعد از بندش تعین عینی است از تجلی خارجی ارواح جمله بی ماده جواهر پاک عقل کما نفس کل ملایک هم</p> |

| | |
|---|--|
| <p>اغنی غیریت آمده برآ کرد اینجا بشکل غیر ورود اول کائنات روح آمد بر من و خوشن و بال کنی این قدر وان که روح مخلوق لب فرو بند جای بازی نیست</p> | <p>لیک این عالم است غیر خدا بود اول وجود خود موجود منظر نور ذات روح آمد بر این روح گر سوال کنی گر چه آئینه دار معشوق است خاطر اینجا زبان درازی نیست</p> |
|---|--|

در بیان عالم مثال که مرتبه دوم تعین معنی منزل است

| | |
|---|--|
| <p>شد چهارم مثال را در جات بی مثالش کما می گویند هست چون جسم شکل و مقدارش چند اوصاف جسم و جسمانی واسطه خوب برگزیده اند چون مرغ که آیدت بخیال هر دو کالوا حد است بگزینی و این خیال و مثال ای دانا بی مثال اربود کماش نیست نیست ممکن که در ظهور آید به ایسام مثل قالب شد شکل قالب گزینی که درش</p> | <p>چون منزل نمود حضرت ذات گر چه نامش مثال می گویند مثل جان مادی نشد کاش چند دار و صفات روحانی در بیان بر رخ آفریده اند است از عالم خیال مثال آن مرغ که خار جیش بینی هر چه بینی بعالم رو یا نیست جسمی که این مثالش نیست اعنی در مستقیس قصور آید پس همه را مثال واجب شد بر چه آری بقالب انبیا پیش</p> |
|---|--|

در این عالم مثال که مرتبه دوم تعین معنی منزل است
 در این عالم مثال که مرتبه دوم تعین معنی منزل است
 در این عالم مثال که مرتبه دوم تعین معنی منزل است
 در این عالم مثال که مرتبه دوم تعین معنی منزل است

بیان اجسام که مرتبه سوم از تعین عینی و منزل خانامید است

| | |
|--|--|
| <p>مادی هم کیفیت و اقسام عرض و طول از پی قیام بود جسم جامه پی مثال شناس شرح این قصه بوده است و از یک نظیرش شنود ز نیکو قسم عکس بزمه لطشت آب فقه تا بدین نکته را بنما طردار هر چه بر جسم میشود صادر غافل از وی مباش در هر حال واسطه گر چه در میان چند است فعل ما از خدا به پنداری خامه از بهیبت مقام است است کافی عقاید</p> | <p>پنجین منزل اجسام وصف آن خرق و التیام بود روح راشد مثال همچو لباس تهه بهته گفته اند مثل پیاز فیض باطن که میرسد بر جسم نور در مه ز آفتاب فست نور از طشت آب بر دیوار جنبش باطنست یا ظاهر جله باشد ز بارگاه جلال فعل تو فعل آن خداوند است از نظر واسطه چو برداری رفته رفته بجز قدر افتاد ای مقام است پای لغز غوام</p> |
|--|--|

در بیان انسان که مرتبه چهارم تعین عینی و منزل ششم است

| | |
|--|---|
| <p>جامع هر مراتبات صفات آخرین تنزلات بشر شد طلسم کنوز سر زبان ذات را مطلق است که آمد</p> | <p>حاصل این همه منزل ذات برگزیده ز کائنات بشر اعنی ایجاد حضرت انسان در همه تعلق محتشم آمد</p> |
|--|---|

| | |
|---|---|
| بی نصیبی از وجه یو البست | جامعیت که عین حال نبی است |
| فائده در مدت بعضی جهل که سرگروه ایشان که فی الحقیقت | امام الخافلین است لقب خود امام این گروه |

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| ورازل راه او زده شیطان | بگذرد از بد عقیده نادان |
| از شریعت و از طریقت هم | دست شسته ز دین و ملت هم |
| ظلم بر نفس تا ابد کرده | عقل را پیشوای خود کرده |
| خاک بر فرق عقل بی تعلیم | گردد بر عقل اعتماد عظیم |
| نارسائی عقل معلوم است | تا ز تعلیم شرع محروم است |
| کش جو پر کار ماند سرگردان | مرکز شرع را گذاشت چنان |
| کرده ام جای دیگرش ارقام | وصف این نخیران بدانجام |
| بد عقیده است برگزیده شان | لقب برین ناروا عقیده شان |
| و فقر اهل کفر باز مکن | خاطر اینجا سخن دراز مکن |
| و حدتش را بیان روشن گوی | از همه آرسوی وحدت روی |

فائده تا اینجا مراتب منعگانه وجود الهی که یکی ازان مرتبه اول را تنزل نیست که مرتبه مذکور مرتبه احدیت و لا تعین است تجلی و ظهور و تعین و تنزل یکمعی دارد پس ازین کلام است باقی شش مراتب را تنزلات سته نام کرده اند این تنزل تنزل مکانی و هم زمانی نیست بلکه از تنزل در اینجا همی است که یک شئی بجال خود بوده بجای دیگر نزول فرماید اعنی ظهور کند مثل شخص که بجای خود و بجال خود قائم مانده در آئینه لاکه محاذی وی باشد

ظهور کرده باشد این را در اصطلاح این قوم تنزل و تعین غیره می نامند پس دانستی که شش تنزل تا انسان تمام شود اگر انسان را گفته و در تنزل علمی مثل تعین اول و تعین ثانی و سه تنزل یعنی مثل ارواح و مثال اجسام جمله پنج می شود و شمارند باین اعتبار حضرات خمسة نامیده اند انسان را شامل سه تنزل یعنی انکارند الحمد لله بطور اختصار بیان تنزل تمام شد اما بیان مبدء الوجود با تطبیق وحدة الشهود که هر دو مسئله بس نازک و بدرجه کمال دقیق و پامی لغز عوام بلکه مقام توهم و تامل خواص است حسب حوصله خود بدلائل معقوله و منقوله و وجوهات واضحیه تجذبات سامعین انصاف گزین و حضرات عارفین التماس مینماید حق سبحانه عظمت شان پای تقریر و تحریر را از لغزش نگهدارد تا برای اعتراض کسی جای نباشد چونکه بفضل حق نیت من بخیر است محض بر رفع نزاع طرفین که در راه خدا طالبان خدا را ازین شکوک و توهم در پای دل خلیدن خاری نینکونمی باشد این گفته گار برداشتن این خارا با از راه طالبین که اراده سلوک درین راه میدارند بر خود واجب دانست امید از عرفای محققین آندار که اگر از بنده پیچمان سهوا یا خطای دریابند از اصلاح دریغ نفرمایند التوفیق من الله فقط

آیات

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| در حقیقت وجود باشد یک | بیش آنکس که می نذر دشتک |
| معنی اش بودن ای هم بود | در لغت گره وجود نام بود |
| بلکه موجود هست عین وجود | معنی مصدری نخواهد بود |

ورنه لفظ وجود ای آگاه
 هم بخود بودن است فی از غیر
 نیست موجود ذهنی ای دانا
 بلکه در خارج است او وجود
 برسی از من وجود و ذات اگر
 چون ترادف کنی قیاس آنرا
 یک وجود است هم یکی موجود
 جز یکی دیگری عدم باشد
 وصف ذات احد اگر جوئی
 چون شریک وجود دیگر نیست
 که خواهش وجود با وحدت
 بود اعیان ثابته در علم
 جمله نقش جهان هوید ا بود
 مثل آن نقشبها که نقاشان
 لیک در خارجش وجود نبود
 اگر تعدد پی وجود بود
 نقش ذهنی بود همه معدوم
 اگر چه اعیان ثابته عدم اند
 معنی ممکن از سوال کنی

نیست صادق بذات پاک اله
 و ز غیر است لیس فیها خیر
 ذات پاک ضای حسل علا
 از وجود خداست این مقصود
 نیست این هر دو غیر یکدیگر
 دو بود لفظ یک بود معنی
 آن یکی بود و است خواهد بود
 وحدت ذات را قدم باشد
 و حده لا شریک له گوئی
 غیر در اصل خود مقرر نیست
 بهر تکوین عالم کثرت
 داشت گنج نمان سر سر علم
 عالم مصنوعی صیبا بود
 کرده در ذهن خویشتن بنیان
 ترا که در اصل واحد است وجود
 صد خدا باشد آن چه سوؤ بود
 مثل اعیان ثابته معلوم
 آن عدم ممکن الوجود هم اند
 گو میت چیست گره خیال کنی

ذات یک است
 گو یا با یکی موضوع است
 دو موضوع است
 اللفظ معنی اللفظ
 میگویی
 است
 است

آن نقصان و عیب مقرونست
 دان تراگر ز عقل مایه بود
 بشنوا این نکته نیز معبر است
 الغرض هر دو شق رو دادارند
 این دو نسبت اگر برابر شد
 دائم آنرا عقیده کامل
 غیر حق را وجود دیگر نیست
 جز یکی نیست گرچه شمس و قمر
 گر همه دوست گوی بی بنیاد
 قال عارف همه از دست بود
 حال عارف رو بود همه دوست
 هر دو این قول عارفان خداست
 حاصل این همه ازین تمهید
 همچنان کن قیاس نیک انجام
 گرچه از بهر نام دو باشد
 از مثال دیگر کنم تقسیم
 گر خرد را خدا شناس کنی
 آئینه ما اگر چه بسیار است
 شخص یک عکس هزار بود

وین ز جمله عیوب بمصون است
 شخص شخص است سایه سایه بود
 شخص و هم سایه این یکدیگر است
 عینیت غیرت سوادارند
 این بوجهی و آن بدیگر شد
 ورنه ظلمانی منیر و از دل
 قند این وحدتش مگر نیست
 یک حفظ مراتب است ضرور
 ممدان را قوی شود الحاد
 ورنه بی مغز جمله پوست بود
 ز آنکه او نفی غیر کرد ای دوست
 غیر ازین وحدة الوجود کجاست
 نیست موجود فور بی خورشید
 یک وجود است خاص دیگر عام
 یک بدان هر دو را نگو باشد
 در لباس دیگر کنم تقسیم
 شخص و عکس آئینه قیاس کنی
 شخص در آئینه نمودار است
 وحدت شخص برقرار بود

| | |
|--|--|
| <p>خلق بسیار گوچه شک باشد نیست در وحدت خدا نقصان بی زیان در عقیده سود نیست</p> | <p>پس وجود خدا که یک باشد هست هزار خلق جدا معنی وحدة الوجود نیست</p> |
|--|--|

لطیف با وحدة الشهود که عقیده محققین حضرت مجتهد است

| | |
|---|--|
| <p>گوهر حرم و احتیاط سبقت زان سبب گفت و بعد شهود شکر بر قایلش ورود نشد گو کجا هستی دگر جوید راگم کرده شرک می جوید هر دورا هستی خداوند ز آنکه آخر همون سخن آید نظرشس دایما بسایه بود خاطر او بیک قرار شود گونز سایه کجا خبر دارد هست این کائنات ظل وجود تا کسی را درین نه لغز و پای تا که ره روند در دست قدم منگش هر که شد فر و مایه است بر گهر های تازه سفته خویش</p> | <p>گر کسی وحدة الوجود گفت وید این کائنات ظل وجود تا که قایل بدو وجود نشد فرق در شخص و عکس گر جوید گر کسی هستی دگر گوید هر که ظل و منظل جدا داند عیب آن که در غم نمی شاید مبتدی را قسبل مایه بود مفتی آنکه بخته کار شود شخص را هر که در نظر دارد زان سبب گفته اند اهل شهود گر نشیب و فراز باشد جای صاف کردند راه بر عالم حاصلش اینک که خلق چون بیست یک دلیل آورم بگفته خویش</p> |
|---|--|

این از شروع است تا آخر
بیان مضمون آن که کار را در مقام
بین که در باب عقیده بیان لحاظ
در نبوت وحدة الشهود یعنی بیخ
بر دگر که خلق نظر از یک موصوفین را
بندی انخاص تا عام در این
الوجود زده از انخاص
در وسط ضلالت
یاب میشوند پس راه راست که در
الشهود در دست بیوت ضلالت در
اثبات ان جدید بیخ کرده اند غرض
معان جز این یافته شده و حضرت
وجودیه نیز قایل غلبت شده اند
خداوند قول جامی قوس موزان
وال است فافهم الونف

| | |
|--|---|
| <p>عارف حق که جایش لقب است</p> | <p>گفت در سلسله که از ذریب است</p> |
| <p>ابیات تمثیل از سلسله الذریب برای ثبوت ظلمت</p> | |
| <p>یا جل الطمور والا شراق لیس فی الکائنات غیرک شی فی چه باشد بفارسی سایه سایه را در مواقع تسلیم دو جهان سایه است نور توئی</p> | <p>کسیت جز تو در النفس و آفاق انت شمس الضحی و غیرک فی سایه از نور می برد ما به ضوء ثانی رقم دست حکیم همه را مایه ظهور توئی</p> |
| <p>تم کلام العارف السامی حضرت جامی قدس سره</p> | |
| <p>پس نظر کن بدیده تحقیق فی الحقیقت خدایرا نظر نیست ببر تفهیم مبتدی تشبیه</p> | <p>قایل غلط شدند هر دو فریق گر مجازا بگویی باطل نیست گر بظن است لیس رب فی</p> |
| <p>باز بیان تطبیق در وحدۃ الوجود و وحدۃ الشهود و وجودی با وحدۃ الوجود</p> | |
| <p>مگر اینجا است نکته زیبا هست در ظل و ذی ظل ای عاقل این بوجهی و آن بوجه دیگر آن یکی غیرت لحاظ کند گفت آن وحدۃ الوجود بجا است جامعیت ترا اگر باشد به که قایل شوی بغیرت</p> | <p>گوش کن نکته را بسبح رضا غیرت عنیت بسم حاصل شرح آن گفته آدم اکشر وین دگر عنیت لحاظ کند گفت این وحدۃ الشهود روا است هر دو نسبت درست تر باشد محو باشی بوجه عنیت</p> |

غیرت را ز پیش برداری
 این دو نسبت درست و حق باشد
 هر که از روی جهل و نادانی
 گفت گر عین محض و غیر گفت
 همچنان غیر محض گر گوید
 جامع نسبتین گر باشی
 زین دو نسبت وجود و نشود
 منعی لا اله الا الله
 گر شود کفر یا گناه بود
 یا فرم خوان و گر مسلمانم
 یک وجود است دو بنیگویم

منعی یعنی نیت
 این کلام فیهین بود
 توطئه

منعی قایم
 وجودین الوجود

منعی
 یک وجودین و دیگر
 توطئه

خطر هینت نگمداری
 مذیب جمله ما سبق باشد
 مانده در ورطه پریشانی
 طحیبت و کلام خیر نگفت
 مردان و بی خبر گوید
 عارفان را تو را مبر باشی
 قایلش غیر هرزه گو نشود
 هست لیس الوجود الا الله
 دو گویم خدا گواه بود
 چکنم جز یکی نمیدانم
 یک من و دیگر او نمی گویم

خطاب به نفس و او متباه از بسیار گویی

خاطر چیست طرز جولانی
 بس کن اکنون سخن طرازی ما
 نیست شالیته خرد مندان
 هر که اسرار بر زبان آرد
 کرده آم سرزنش ترا صد بار
 بلکه جوش سخن فزون گردد
 خامه را چون زبان دراز شود

لب فرو بند ز آنچه میدانی
 تا یکی این دمان درازی ما
 که کند سر با و شاه عیان
 خویش را بر سر زبان آرد
 تیک گفتن نمیکنی ز هزار
 بر سر نهان همه بدون گردد
 سر بر بند خویش طراز شود

| | | |
|---|--|---|
| <p>غیر تشریح آن قرار منیت سخن از بیخ بر گنم اکنون تا ز خویشم شود فراموشی سوی نفس خودم خطاب کنم هر یکی در جگر شرر گردد گر چو بیخ بار دست گرم شود</p> | | <p>چکنم بیخ اختیار منیت لیک این خامه بشکنم اکنون سر حجب آورم بناموشی بعد ازین بکه اجتناب کنم پند گویم که کار گر گردد دل اگر آهین است زیم شود</p> |
| <p>بیان ناپایداری و غنیمت شماری عمر خطاب بر نفس خود</p> | | |
| <p>گنج بر باد شد زیان کردی صرف کردی بلا شمار و حساب گوئی بیخ است دولت فانی گو کجا یکنفس شو و افزون رفت از تو افزون تر از پنجاه هر نفس را تو دانی اندک چیز شد بدینگونه ساهار بر باد زیستن را عزیز میدانی کار آید ترا برای چه چیز که فردشی ز عمر خود یک سال از قیاس بشر بدون گوئی حسرت و آه را بلند کنی</p> | | <p>عمر خود صرف رایگان کردی هر نفس بود گوهر نایاب یکنفس را اگر بهادانی یافتی سخت و تلج گر اکنون ساعت در روز و هفته سال چون بتدریج رفت عمر عزیز آه و افسوس و حسرت و فریاد این و گر غفلت است و نادانی لیک غافل ازین که عمر عزیز فی المش از تو گر کنند سوال مذهی قیمتش فزون گوئی سخت این بیخ ناپسند کنی</p> |

از تو پناه رفت گرشمری
 هر چه از دست رفت بگذارش
 هر نفس را عزیز تر بشمار
 با خدا باش از همه بگسل
 گرم جوشی گفتگو تا چند
 این همه گفتگویی را بگذار
 میکند انتظار وقت اجل
 جان ز جسم تو چون روان گردد
 بر در دل نشسته شیطان
 میکند جده آن لعین پلید
 چون شود لحد منزل تاریک
 بشود دشواری مقاماتش
 این همه پیش تو از آن غافل
 بهتر از ذکر موت پند می نیست
 موت را پیش چشم بنشانی
 تا شود راه رفتن آسانش
 گفتنی گفته آدم هر سوی
 بعد ازین اختیار تو باشد
 اگر تو اعمال نیک میداری

چون بتدریج رفت بخیزی
 آنچه باقی بود نگهدارش
 کن همه صرف ذکر حق هر بار
 جز خذاره مده بخانه دل
 سر و بازاری جستجو تا چند
 روسوی جستجوی مقصد
 تو گرفتار دام مکر و حیله
 سخت دشوار نزع جان گردد
 افکند رخنه تا در ایمانت
 تا غفل افکند درین توحید
 نیست کس در مصیبت تو ستر
 پل و میزان هزار آفاتش
 مطلق از ذکر موت فارغ
 مثل آن پند سودمند نیست
 نفس پدیش را برسانی
 این سلوکست فرض وانش
 سوی اعمال نیک آری
 حشر تو همچو کار تو باشد
 حشر خود را تو نیک پنداری

از عمل زیست حشر زشت بود
حشر باشد نتیجه اعمال
خاطر اکنون بخوشین پرداز
نفس تو کافرست زو پرهنز
او تر استگار گرداند
خاطر از خدا پناهم نیست
عذر خواهی چو مصطفی باشد

از عمل دوزخ و بهشت بود
دل بغفلت مبنه بچشم سال
باش چون شمع محسوز و گداز
در پناه خدای پاک گریز
بطریقکه مصلحت داند
بخدا هیچ قبلگا هم نیست
این پریشان دلی چرا باشد

به که ساکت شوم ز جوش و خروش
سال ختم آمده شوم خاموش
۹۳
۱۲

بسم الله العظیم

آنچه در نظر گفته آمدم برخی شرح آن خصوص تحقیق معنی و نتیجه سلوک از بس
بطور مختصر و موجز می نگارم و تمثیل دیگر در ثبوت مسئله و حده الوجود
بدان طریق که رفع شبهات گردد و بنوک خامه در آرام و فهمیده رساله غایبه
گردانم تا باشد که بعون الله تعالی بخوبی و خوش اسلوبی بفهم هر کسی در آید
هر چند این همه مسایل اعتقادیه و سلوکیه دقیقه در اکثر کتب محققین و موجدین
سلف و خلف مثل تحفه المرسله و الواجح شریف و اخباره الاخیره و مکتوبات
یحیی منیر قدس سره و لطایف لطیفی شاه محی الدین ذوقی و یلوری و مکتوبات
جناب مجدد الف ثانی قدس سره و کلمات کمالیه و سلوک الباقی و شرح

لسعات شریف و سلسله الذبیب شرح مشنوی شریف و تشریحات سه مولانا
 ملک العلامی مدرسی علی الخصوص در غایه التحقیق و جواهر الحقایق و جواهر
 السلوک مولانا مرشد نامولوی حاجی الحرمین جناب سید عبداللطیف شاه
 محی الدین قادری و بلوری قدس سره بکمال تحقیق و تدقیق مرقوم و مندرج است
 اما کسانیکه بسبب وطولت و وقت مضامین در خوض آن باول سر و میکنند
 برای آنها خلاصه و لب آن بطرز خاص نوشته ام تا از ادراک حقیقت آن بی بهره
 نباشند و بعد حصول علم بر محل شوق در حصول مفصل آن نمایند بدینکه طالب
 بر سه قسم میباشد اول طالب دنیا اگر صرف دنیا مطلوب او باشد
 بدان مرتبه که برای حصول دنیا از زوال زمین غم نمیدارد و امید خیر خاتمه او مطلقاً
 نیست زیرا که ختم وقت آخرش بر محبت و تمنای دنیا و بر طلب خواہشات
 نفسانی خواهد بود و این همه ظلمات دل را سایه کرده است نو ایمان باقی نماند
 پس امید سلاستی ایمان منقطع است الا ماشاء اللہ چه خدا در حق کسیکه خیر می
 خواسته باشد وقت آخر توبه بکرامت فرماید و دلش را بسوی خود مایل گرداند
 از دنیا با ایمان ببرد و این باب دیگر است ان اللہ علی کل شیء قدیر ایمان باید
 که بدان امید از دین و ایمان دست شسته زندگانی کند مثل این شخص بیچاره
 که در سفر بیابان و صحرائی بی آب که می دارد بر زمین بپزد و مشکها ببرد و
 به این امید که باران خواهد رسید هر چند احتمال است که باران آید یا نیاید اما
 انجس را حتم گویند ممکن است که از نیامدن باران تشنه خواهد مرد و آب موجود
 هم عطشی بخند بود ناچیز بر زمین ریختن خالی از حاققت و نافرمانی خدا نیست

پس در غفلت ضایع کردن سرمایه عمر همچنانست و دیگر طالب دین است
 که با طلب دنیا طلب عقبی هم دارد و حکم بر غلبه طلب است چونکه طالب عقبی دین
 برای دنیا فروض نمیخواهد پس دلش بجز مایل می باشد حب دنیا در دل آنقدر
 جای نگرفته که زوال ایمان شود بنابراین امید بقای ایمان حسن خاتمه و نجات
 آخرت بوده است در هر دو فرقی طالب که گفته آمد در هر فردی با یکدیگر بسیار
 فرقی می باشد هر طالب بر یک مرتبه نیست پس کجای میلان دلش و غلبه طلبش سود
 و زیان او متصور خواهد شد زیرا که هر که خواهش و مطلوب و محبت هر چه باشد
 موش هم بر آن می باشد برای آن فرموده اند که کما تیشون تموتون کما تموتون
 تحشرون - اعمی شما چنانکه در زندگی خواهید بود همچنان خواهید مرد چنانکه
 خواهید مرد و در آخر شما همچنان خواهید شد اشاره بر معنی بوده است -
سوم طالب مولی تعالی است هر که اطلب وی سجانه جلالت
 شان در دل جا کند و محبت او بر دلش مستولی گردد همه میلش بسوی او
 باشد و از طلب و محبت ما سوادل برود اگر چه در ابتدا این طلب کم نمی باشد
 برای افزایش آن طریقها اندیشیده اند چرا که طلب بدان راه رفتن ضرورت است
 که بدان راه بمطلوب خود رسد پس این راه رفتن با سلوک نیکو شنید فاعلش
 سالک است پس طالبان سالکان خدا بر چهار قسم منقسم میشوند اول سالک
 محض و چون در ابتدا اطلب روی نمود بنابراین متوجه اشغال و ادکار و ریت
 و مجاهده گردید بدوست کرد و راستی و درستی همه کار سلوک بجا آورد اما این
 طلب که در او ایل حال بود بدرجه جذب نرسید از دولت جذب محروم ماند

اگر چه این سالک از نبودن جذب بجز تیرتیر مولایت نرسید اما در عرفان و ایقان
 کمال ایمان و صلاحیت و تقوی و دینداری ادشکی و شبه نیست اگر چه در دنیا
 از ثمرات آن محروم داشتند اما امید است که در آخرت از ثمره ریاضت و مجاهدت
 محروم نخواهند گذشت ان الله لا یضیع اجر المحسنین و دیگر طالب مجرود
 که قبل شروع سلوک یا در ابتدای سلوک بجز غلبه نمودن محبوب با ملحق
 گردید اعنی بجای از خود روده شد انجمن کس را مرفوع القلم گویند زیرا که عشق
 و طلب عقل او را سائر آموذ شوررفت و بنحو دیگر وید بر تخیل سلوک قدرت
 نیافت اگر چه انیکس بحق رسید اما بر تخیل کمال چرا که از فواید سلوک
 و مراتب تجلیه روح محروم ماند و ریاضت تخیل طالب بدست نیامد چو که از خود
 رفته است و اینست نموده خرق عادت از او امکان دارد انجمن مجذوب است
 مجذوب ابریز میگویند فائده اول سالک مجرود ویم طالب مجرود
 گفته شد در هر فریق چند قسم می باشند اعنی سالک مجرود نیز بسیار نوع اند بحد
 طالب مجرود نیز در هر یکی ازینها فرق بسیار و می شمارست چنانچه دیده شده و
 شنیده شده است حالت یکی با دیگری نمی ماند این هر دو گروه بقول صاحب
 جواهر الاسرار قابل معیت طریقت نیستند ایصال الی الله از ایشان ممکن است
 او این سبب نرسیدن او بخدا ثانی از باعث عدم شعور کداهی امر پس پیری
 و شیخی را نمی شناسند اگر کسی ناوانسته از اول معیت اسرار کند فایده نخواهد دید
 اگر از ثانی معیت کند و نقصان خواهد رسید طالب سوم سالک
 مجذوب است اعنی بر ارشاد مرشد کامل سلوک با تمام رسانید

البطل فی ریاضت و تربیت پیر روشن ضمیر دولت جذب حاصلش گردید بشر
 آنکه سنگ آهین و پنجه مشوره لایق آن مشقت بدست آورده جائیکه از سبوی
 تند و باد سخت دسر ما درین مغرط خالی باشد بهر سانیده بطوریکه ما هر آن
 فن تعلیم کردند بدان طریق چقا ق زدن آغاز کرد پس از خواص ضربات
 سنگ آهین شری بر پنجه افتاد آنرا از مضرات نگهداشته بفراموشی و
 خاشاک و میدن گرفت آن شر آتش گردید اینست جذب که از فیض
 سلوک حاصل میشود عشق مہولت **فائده** همچنان طالب خدا در راه
 سلوک بیاضت و مجاہدہ و اشغال و اذکار تریک نفس و تصفیہ قلب نماید
 قلب صنوبری صفت سنگ چقا ق پیدا کند پس از اسم اللہ با کلمہ نفی و اثبات
 کہ مبتدایہ آہن پاره است ضربات متواترہ بر قلب زندہ شر عشق و محبت بر
 بر پنجه و اونی نشیند و اگر ایضاً شر حفاظت کند بسوی مطلوب کشد آنرا
 جذبہ میگویند **فائده** اکثر ذکر اسم مبارک اللہ عشق و طلب می افزاید و
 ذکر نفی و اثبات یعنی از کلمہ لا اله الا اللہ فنا و محویت دست و ہدفتہ بقسام
 طریق و انواع ترتیب آن از حدیث است و فوائد آن بسیار خلاصہ بہر انواع
 و اقسام آخر همین دو ذکر است کہ گفتہ آمدم تشریح درین مختصر ممکن نیست
 تفصیل از دیگر کتب و از اسان مرشد کامل باید طلبید اما چیزی خلاصہ اصل
 سلوک بطور انموذجی بعد ازین نوشته خواهد شد کہ مجاہدہ چیست طالب
چهارم مجزوب سالک است اول از کمین غیب دولت جذب
 باو مرحمت نمی فرمایند چون از ان مشرف شد و فضل الهی و عنایت ازلی

رهبری میکنند که جذب سائر شعور او بکلی نمیکرد و بلکه برای سلوک اعانت نماید
 و به تحمیل میرساند چون سلوکش کامل و تمام شد احوال باطنش نورانی
 نور میشود روح او قدرت دیگر باید بجای دیگر پروبال کشاید این مقصیلت و
 کرامت امر جداگانه است حال مجذوب سالک که شنیدی حکمش حکم کبر است
 احمر دارد و کلام او دو است و نظر او شفا - جانم فدای او که بیک توجه دلگشا
 مرده رازنده گرداند با دنی القات از حسیض نقصان با وج کمال است
 انسانی رساند اگر چه انا گوید اینست او اینست پروردگار است هر چند در ما
 از من و ما بر کنار خاکش کمی است نایاب برای هر چه دعا کند مستجاب
 ظاهر بر فرشته است عرش زیر پای اوست در مکانش می بینیم اما لامکان
 جای اوست بحال خسته ام لطف و کر مکن ذالهی خاک آن کامل بر م
 کن ذوقا بده سالک مجذوب و مجذوب سالک هر دو قابل اقتدا بودند
 رهبری و شیخی را می شنید و دم از اول اولی و افضل و اکمل و اعلی است
 اما اول هم صد بار بل هزار بار مستقیم وقت توان شمرد در باغی اگر چه دو
 از ستمه عدد باشد قلیل تر لیک دو چند است از یک ای خلیل ذوقا طرا
 آن سالک مجذوب نیز ذوقا نسبتش با غیر او شد بی عدیل ذوقا این هر دو کامل
 طالب راجد امیر ساند در حقیقت علمای با الله جانشین رسول الله صین
 حضرت اند اللهم ارزقنی استفادة منم قائده هر چند صاحب جواهر
 السلوک معیت راجد است سالک مجذوب و مجذوب سالک جواز
 نداشته اند آری حقت در معنی شکلی و شبیهی نیست اما بنده را بر موقع

این مطلب در حدیث
 آمده است که
 کب از نور است
 همچنان سالک
 از مجذوب سالک
 اما از دیگران صد مرتبه نورانی
 است

زمان حال و دور اخیر درین امر تابعی و تشویقی روداده است هر چند سرسناخ
 آستانه شان سوده ام و فیض صحبت های با برکت ربوده حال آنکه بچو رحمت
 حق پیوسته اند العاق از دست رفته و گرنه برای رفیع خلیجان خویش در یوزه
 میگردم الحال جز آنکه تا ویلی کنم و تمسیدی نویسم و بزوی طالبین طریق سهل
 و انانیم چاره نداشته ام آنیکه درین زمانه که اسلام رو تضعف آورده و احکام
 شرعی از رواج بر افتاده فقط نام شریعت و طریقت بر زبانها جاریست آنانکه
 خود را مقتدای داند از او ای صوم و صلاوة غاری طالبین خدا شاف و نادارند
 بهیم شان از بس است و قاصر و حضرات کاملین مثل سالک مجذوب و مجذوب
 سالک مفقود اند بلکه حکم کبریت احر دارند پس اگر طالبی را طلب حق و امنگی
 حال شود باید که در جستجوی کاملی بر آید اگر باری کامل بهم نرسد بایوس نشود
 و در دام ناقصی یا ملحدی گرفتار نگردد و علامات هر کس مجتلا بر تو ظاهر میکنم اول
 ناقص آن کسیکه از شریعت و طریقت و مسائل تصوف و توحید بی بهره
 باشد از خود شناسی و خدا شناسی خبر ندارد و یا انکار این راه کند و عنایت حق
 با خلق کفر و اند با وجود آن علم دعوی هدایت و ارشاد برافزود و هم طریقی
 آنکه دعوی علم و عرفان و پیری و شیخی کند از شریعت سر و کاری ندارد بلکه
 احکام شرعی و اعمال ظاهری را مهمل و بیجا دیده داند و غیرت در میان خالق و
 مخلوق بکدامی نوع ثابت نکند بلکه انکار نماید بحسب وجوه در میان عبودیت
 عنایت حقیقی اعتقاد کند و همین اعتقاد خود را ایمان و عرفان داند و دیگر همه
 اعتقادات سلف و خلف را پیش از اینهاست خود بی اعتبار خیال کند پس

صحبت چنین جناب اولی بلکه واجب پس حال ناقص و مجذوب تو ظاهر گردید
 بد آنکه در صورت میسر شدن سالک مجذوب و یا مجذوب سالک باید که
 از سالکی صحبت کنی که از مراتب شریعت و مسایل طریقت واقف و بران عامل باشد
 از علوم ظاهری و باطنی بهره داشته از پیر کامل که عن بعن سلسله شریعت او پرسول
 رب العالمین رسد صحبت کرده باشد و کجب هدایت و ارشاد مواظبت نموده
 حب دنیا از دلش رخت لبسته و شہوات جسمانی را در دلش جانده جز ذکر و فکر و
 طاعت ظاهری و باطنی کاری نداشته جامع الاضداد باشد اعنی ظاهر را با باطن
 شریعت را با طریقت عینیت را با غیریت وحدۃ الوجود و وحدۃ الشہود و یحییان
 بالعکس با یکدیگر تطبیق مناسب و ملائم دهد و مجلس او مجلسین اولین باشد و مجلس
 داول دنیا اگر چنین کس از جذب به بنویزیم تیر آن دو صاحب ولایت که سالک و مجذوب
 و مجذوب سالک اندز رسیده باشد چه مضایقه بچشمش نیز خالی از فائده نیست
 بر دست او صحبت توان کرد زیرا که درین زمان فاسد فایم کاسد اگر طالبی در خود
 خللی یا بد باید که ضایع نگذارد صحبت و صحبت چنان شیخ را که وصف او کرده آمد
 از دست ندر خالی از فوائد عظیمه نخواهد بود اول فایده همیشه از ارتکاب مناصب
 و رخصتات نفور بوده پیروی احکام شرعی بدلدی بجای خواهد آورد اگر قسمت
 یاروی کند بر موجب هدایت و ارشاد او متوجه سلوک خواهد گردید چه عجب که فضل
 غیبی بدو کند مقصود خود خواهد رسید لا تقطع من رحمۃ اللہ فائده خلاصه
 مطلب من غور کن که طالب بر چند قسم است و مطلوب هر یکی در مقدمه دین
 دیگری باشد یکی خواهد که بوسیله شیخ و برکت صحبت و ارشاد از معاصی بر بدو

از دست نفس بد فرمان امان یابد این سعیت توبه است دیگری خواهش
دارد که راه سلوک پیماید سرمایه خیر و صلاح و تهذیب اخلاق بدست آرد
این سعیت تقوی است برای حصول این همه سعیت چنان شیخ سالک مجر که
عارف و فاضل باشد و صف او بالا گذشت کافیهست اما یکم صرف طالب
مولا است مرتبه فنا و وصول الی الله طلب است این سعیت اسرار نام است
اورا هم از صلاح و تقوی و سلوک و مراقبه و ذکر دوام چاره نیست تا آنکه کاملی
کامل بهر مرتبه صحبت چنان شیخ گفته آمد حاضر شود و سعیت کند راه سلوک پیماید
و در ریاضت و مجاهده و قطع غلایق مصروف و مکران فضل باشد و از تکرار
و جستجوی کاملی باز نایستد بعد ازین دو صورت است یا صاحب دو است پدیده
آید و تر از خود را نداند بطلب رساند یا از پرده غیب دستی رسد تر خلعت فنا
ببخشد و بجز گذر نیست مطلب من میان من ازین تاویل که مایوس نگردد و
بیکار نشیند فائده وصول مراتب سلوک مقامات عشره است مجتهد
و البته باش اوراق من گنجایش تفصیل آن نمی دارد اول مقام
سالک توبه است جز توبه هیچ کار دین تو درست نشود پس اول
از همه توبه واجب گردید مقلد را از تقلید مدلل را از دلیل صاحب کشف
از اول مرتبه کشف الی غیر نهایت تا آنکه خاتم المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم
هر وقت ملازم توبه می بودند زیرا که مرتبه کاملین هر وقت در عروج است
چون از یک مرتبه بمرتبه دیگر رسد از مرتبه اول توبه کردن ضروری افتد پس
معنی توبه پیشان شدن، و باز ایستادن از نقصان با و با ایستگیا و عزم

جزم داشتن بر ترک آن بزمان آینده **سبب** توبه زاهدان دهد باشد
 توبه عارفان ز خود باشد **دوم توکل** بر داشتن نظر از اسباب و
 قرار یافتن دل و حاصل شدن یقین کلی در بار وقوع هر فعل از مسبب است
 گویا داند که هر حرکت لعبت از لعبت باز است پس توکل شمره توحید است
 بی تحقیق توحید توکل راست نیاید سوم زهد دور ماندن از دنیا و
 تنعمات دنیا و اختیار کردن آنقدر از دنیا که در بقای شخصی و بقای نوعی از آن
 گزیری نیست اینقدر از دنیا محسوب نیست چرا که به تنعمات زسیده آن
 شش است اول غذا و دوم لباس سوم مکان چهارم نخ
 پنجم اسباب ضروری مثل ظرف چنت و خورد و مظهره آب و فرش و سجده
 و غیره که در آن تکلف و زیادت نباشد و خالی از آرایش باشد ششم گسب
 یا حرفت که بذریجه آن حصول آب و نان لباس ضروری و نفقه عیال خود
 ساخته گردد و تفصیل این همه مفضلاً از کیمیای سعادت باید طلبید چهارم
قناعت بس کردن بود هر آنچه یافته شود بقدر ضرورت و طمع نگردان
 ز اید از آن این همه تفصیل در زهد گذشت **پنجم عزلت** از صحبت خلق
 دور بودن بآن عرض که در ذکر و فکر و مراقبه خلل نشود و نظر بر عیوب خلق
 نیفتد و عمل خود از ثواب ریا مصنون باشد ششم فکر در مصنوعات گوناگون
 ظاهری و باطنی و نعمتهای بوقلمون اندرونی و بیرونی و در نمیی خود و هستی
 آئی فکر کردن و در عاقبت کار با اندیشیدن **هفتم** فکر بمصدق اذکر
 ربک فی نفسک تضرع و خیفه فدون الجهر من القول بالعدو و الاصل

و لا تکن من الغافلین از ذکر الهی غافل نباشد اولی زین ذکر اسم مبارک
 الله است که بالا گفته شده دوام ذکر باید چه وقت خوردن مختص و نشستن
 و ایستادن و دیدن و شنیدن هیچ وقتی از اوقات خانی نگذرد
 از کثرت ذکر انقدر ملکه شود که بی تکلف بلاخوارت اول ذکر باشد اول ذکر چلی
 اعنی لسانی در ابتدا برای تصفیه قلب و میل لیبوی آن ضرور افتد بی آن گنبد
 نیست بعد از آن ذکر قلبی فائده می بخشد که آن بلا لحاظ حرف و صوت در
 دل تصور لفظ الله بر دوام باشد از معنی هم غافل نگردد از آن پس ذکر روحی
 است از لفظ و معنی لفظ و معنی لفظ مبارک الله تجا ذکر کرده صرف تصور
 وجود الهی در دل مداومت پذیرد آنی و زمانی از آن خالی نباشد مضمون این
 بیت تصور او گردد بصیبت نور او در زمین و لیس و تحت و فوق او بر سر و
 در گردنم شد تاج و طوق او چون این تصور بچینه گردد و خیال ذکر و ذکر مذکور
 نماند محویت و بخودی دست دهد قوله تعالی اذکر ربک اذ انیت همین معنی
 دارد و ذکر سری می نامند همه ذکر را اینجا ختم شد به لا تا زینت که ادعی مرتبه ذکر است
 کنایت از وصال همین مقام است بصیبت تو مباش اصل کمال انیت و
 پس که تو دور و گم شد وصال انیت و بس از بد آنکه ذکر قسم اخیر سالک را در
 ابتدای سلوک کجا میسر شود و انتهای همه مراتب سلوک است بدون جذب
 و مدد محبت و عشق بدین دولت و سعادت رسیدن محال مشتمل بر
 مضطرب نکردن دل راجعین وقوع مصایب حوادث بسبب نفرت و کراهت
 طبیعت ازان و باز داشتن نفس از ارتجابه شہوات و لذات جسمانی و

صبور بودن در آن و هم در شنیدن مرارت اختیار او امر واجب است از
 نواهی نهم مراقبه ملازمت ذکر الهی بطریقیکه گفته آمد بلکه معنیش نگهداشتن
 دل است از خطور ماسوی الله پس سرخم کرده متوجه قلب صنوبری باشد
 که محل لطیفه غیبی است هر چند پاره گوشت است نظر بر حال است نه بر محل و تفکر و
 تصور احاطه هستی وی تعالی است پس سوای خطره هوسیت حق خطره دیگر آمدن
 ندان مراقبه است این عمل بدون اجازت پیر کامل صاحب دل راست نیاید
 مبتدی رازیان دارد زیرا که از کلمات آن بخیر است و هم رضا امر است
 دقیق نه مقام که مذکور شده از توحید افعالی و توحید صفاتی تعلق دارد و این
 مقام هم که رضاست محض از توحید ذاتی متعلق است چرا که چون از محقق
 و ثبوت امر توحید ذات جز ذات هیچ شی در نظر موجد نماند و مبر تبه سنی الیقین
 رسد عشق و محبت ذات در دل جوش زند خود را و همه را مستملک ذات
 حق را باقی داند صرف به محبت در آویزد هر چه محبوب کند دوست دارد از مراد
 خود در گذرد مرادش مراد محبوب گردد در رضای خود را در رضای دوست
 در باز دهر چه او کند بران راضی و خوششود باشد نیست رضا که دانستی پس
 کمالات سلوک بر حصول مرتبه رضا ختم گردید بعد از این مقامی نیست اما در رضا
 هر مومن صالح و عارف و ولی نبی اولوالعزم و خاتم المرسلین با یکدیگر فرق بسیار
 یکی بدرگیری نمی ماند و الله اعلم فایده تعداد این مقامات عشره از جوهر
 السلوک مرقوم شده هر چند تعریف و شرح در آن تحریر نشده بود سوای آن
 ذکر روت و محاسبه و شکر و اخلاص مذکور نیست این چهار مقام نیز منجمله مقامات

عشره سلوک بشمول یکی در دیگر است و اوصاف میمیه بجا بگذراند آنها مشحون
 و طمع و حسد و کینه سمع و ریاء و کبر و عجب و غفلت و طول اهل و غیره که احترام از ان
 نیز در راه سلوک از واجبات است تفصیل و تشریح این جمع مقامات هر قسم
 بشرح و بسط تمام و تشریح مالا کلام بهنجیکه می شاید بطرافتیکه می باید از تصنیفات
 امام حجة الاسلام محمد غزالی رحمه الله علیه باید طلبید که امام موصوف در هر امر و
 هر مقام واد معنی داده کلامش حجت بانچه است منت اوقدس سره بر رقبه صحیح
 امت محمدیه صلی الله علیه و آله و اصحابه و اهل بیت و مسلم نامقام قیامت باقی است
 از انجمله و حرف از ذکر موت که درین مقام مناسب نمودنوشتم امی غمخیز
 هیچ امر دشوار تر بر مردم آسان نمی گردد مگر بدسبب یکی از خوف دیگر از رجا
 چون سالک در خود اندیشه کند که موت و قبر و حشر و درکات و دوزخ و بعد
 از حضوری و جمال لازوال الهی تعالی در پیش است و اول عقبه یا عقبه موت
 هر که در عقبه موت سلامت مانند از آفات زوال ایمان نجات یافت از همه
 آفات و مشکلات رستگار شد پس چون این خوف موت در دل سالک جا کند
 پیش نظر باشد راه مجاهده در ریاضت بنفس آسان گردد مگر کس را گو یا چاک است
 دوم رجاست رجا از محبت و انس خیزد چون محبت مستحق گردد رجا و اعتماد بر
 محبوب تکلم شود فرمان او بجا آوردن بر او آسان گردد و می ترسد که اگر بی فرمان
 کند از خود خواهد برنجید پس هر چه سبب رجاست او باشد همان احترام کند مجاهد
 و ریاضت که برای محبوب است از ان بر دل سالک تمهی و برنجی نمیرسد پس
 هر کاریکه سبب خوف آسان گردد مرتبه بتدلیت چون از انس رجا آسان

شدن گیر و مرتبه منتفی و الله اعلم قانده خلاصه ریاضت و لب سلوک
 چهار صفت است حضرت جامی قدس الله سره السامی در اکثر جاز مضنقات
 خود آورده که از مهارت آن ابدال بدرجه بلند و مرتبه ارجمند رسیده اند چنانچه
 زرین یک بیت جمع است بیت کم طعام و کم کلام و کم منام و کم باری بود
 خاطر بانام با اینیات غدر خواهی بدرگاه الهی تعالی نشانه

| | |
|---|--|
| <p>دست شد از کار من با پوی من دل شره از کلفت عصیان ضعف شده موجب آزدگی کار خجسته که شود ننگسار مرد و دم با همه آوارگی کار هواد هوسی کرده ام جرم مرا نیست شمار و حساب نامه اعمال سپه کرده ام هیچ نه شرمی ز خدا داشتم جای نمانده پی اعذار ما تیرگی دل به بنایت رسید زعم مسلمان من ابلهی است کی دل دیوانه عماره کنم کار سلوک از من افسرده دل</p> | <p>رفت همه طاقت اعضای من نور بصر کم شد و عالم تباہ پیری در آور و صد افسردگی حیف نیامد ز من زشت کار نفس شده زنده به یکبارگی بی روی نفس لسی کرده ام سر زده از من عمل ناصواب بچید و بی حصر گنه کرده ام ظلم که بر نفس روا داشتم توبه شکسته ز خطا بار ما جرم عمد چون بتواتر کشید دل چو سپه شد چه امید هست کار شد از دست چه چاره کنم زنده ولی چون شو و از مرده دل</p> |
|---|--|

| | |
|--|---|
| <p>از من بیچاره چه امکان شود هیچ نیاید ز من ناشکیب دعوت جاحظی شاه انام</p> | <p>گرنه ز افضل تو آسان شود گرنه رسد جذبه ز جلیبات باد پذیرای تو ای ذوالکرام</p> |
| <p>حالا باز آدمم بر رفیع شهرت هر چند بجز تبه و ولایت و کمال رسد فی الحقیقت رب نگر و دنفوذ بالله منبأ آنچه گویم ان شاء الله اندو میگویند جز شقاوت و بی دینی امر دیگر نیست آنچه قول منصور انما الحق و قول بایزید بطامی قدس سره لیس فی صتی سوا الله و سبحانی ما اعظم شأنی میشود است ازین اقوال معنی وحدۃ الوجود متبادر میشود و الحق این مسئله بزرگ است فهم عوام بدان نمیرسد برای همین در کتمان چنین مسائل که از هزار بودیت شمرده میشود شرح شریف حکم میکند تا عوام از نا فهمی در گمراهی گرفتار نشوند با اشوب آنچه از کمالین موحدین منقول است ایشان را عشق و محبت الهی و جذبۀ غیبی بدان درجه میرساند که از حواس و شعور دور شوند در نظرشان از کمال مستی عشق و نشئه محبت جز هستی حق دیگر شیئی نمی ماند در آن وقت از ایشان کلماتیکه ظاهر شود از بی اختیار می دران امر ایشان را اختیار نمی باشد سوا آن هر چه از زبان ایشان صادر میشود فی الواقع آنچه ان نمی باشد رقابا اعتقاد دیگران بهم نیست چه که چون خود ایشان بشعور باز آیند از قول توبه کنند عذر ما پیش آمدند دیگر از ازان منع نمایند تمثیل چون آهن پاره را در آتش اندازی سرخ شود مثل آتش شعور زنده هر چه بر وند از بی بسوزد گو با آتش شده است اگر آن آهن پاره در آن وقت بر خود نظر کنند</p> | |

نه رنگ خود مانده است نه صفت خود همه رنگ آتش پاره است و همه صفت آتش
 پس خود را فراموشید گفت من آتشم همه را می سوزم چون سرد شد دید که خود
 همچون سیاه و سرد پاره آهن است گفت من آهن پاره هستم بدان ای عزیز در
 حقیقت آنچه دعوی آتش کرده بود آن آتش بود اما از دمان آهن دعوی کرده بود
 پس معلوم شد که آهن فی الحقیقت آتش نشده بود آهن آهن است آتش آتش
 و اگر نه انقلاب حقیقت لازم گرد آن مجال است فائده این قدر مختص
 تا تمام بیانهای مستفرقه که درین رساله اتفاق اندراج افتاد بدان مراد است
 که چون شایقی را از دیدن این اوراق شوق زیاده گرد و خواهش سلوک
 در دل پیدا یابد خود را بر آستان فیض نشان مرشد کامل خواهد رسانید و بهتر
 وافر خواهد اندوخت چنانچه اگر مریض دانا باشد از نقصان مرض و فواید
 آگاهی یا بد البته پیش آید دانا شاکت و خود را بر وفق نبی کردن لازم
 گردد چون خود را با و سپرد هر چه طبیب گوید استعمال کردن و او هر چند تلخ و
 پدیر باشد بر خورد واجب گرداند زیرا که صحت عزیز است و حلاوت تندرستی
 پیش نظر هم از هر چه پرهیز فرماید از ان اجتناب ضرور داند اگر چه اشیای مرغوب
 و اغذیه مطلوب بوده باشد ترک نماید چرا که مبادا مرض عود کند صحت رون
 نماید می رسد که از نعمات و لذات جسمانی محروم ماند انیت تمیل سلوک که
 سالک مریض است مرشد طبیب روحانی او امر و دوا می تلخ است مانند قهقهات
 عشره نواهی پرهیز از اوصاف ذمیه و غیره صحت عروج است بمرتبه کمال انسان
 نعمات و لذات نعمت و لذات بهشت و بدراجا کمال این و متعال است جل ذره فقط

کتاب در بیان سلوک
 خلاصه معانی و مفردات
 که در این کتاب مذکور است
 در بیان سلوک
 است که بیان شده است
 سواد و سخن در لغات
 بنده و بری و باطنی اندر
 ظاهر و باطنی
 در کسب و عیب
 بطریق فیض و پیر
 بمقصود رسد برای
 عمل بمقتدر است
 درای حصول
 علامت فضیلت عالمی
 که در احوال

ایات ششم

| | |
|--|---|
| <p>عرق خود را یگان با پشم آرزو مند اینچنین سخنان زان بود عامی اند مطلق لیس علم تو حید کفر انگارند چاره را دل بدان بود مایل کثرت شغل با غلایق شان باز میدارد از حصول کمال لیک از دل فدای سیم وزانند لیک باشند بهتر از دیگران هست او هم بحالت خود کم دل سوی علم مایلش باشند جمله بی مغز هم سر اسر پوست روی در حشر زرد گردانند نیت گویا ز اهل دل موجود لیک از چشم مانان باشند کمیا سهل و آن محال بود دل شود سوی دیگران مایل چاک دامان شود خیزین گردو</p> | <p>تا بکی مغز خود خراش من کس نمی بینم اندرین دوران گر گنی فرض مردمان صدگر پنج از ده کسان در انکار اند پنج مانند باقی ای عاقل لیک پابندی غلایق شان هم پوسهای جاه و منصب مال برزبان گرچه نام علم برند گرچه زان میل نیست حاصل شان ماند آخر یکی ز صد مردم شوق هر چند در دلش باشد صحبت مردمان دنیا دوست گر می شوق سدر گردانند صحبت دوستان حق منقود گرچه باشند در جهان باشند صحبت آنکه ذی کمال بود پس همه شوق او را از دل گل که با خار منزهین گردو</p> |
|--|---|

طولی با تاریخ هم بیس شود
 طالب دین و طالب دنیا
 چون قرین میشوند خوش اسلوب
 میل دنیا که غلبه میدهد
 پس چه چاره کند درین عالم
 طالب دین و طالب مولا
 پس چه حاصل ازین کلام من
 حرف نافه جز یاد از قلمم
 در لب هر نفس زهر بر جاست
 نیست خود مان این کلام من
 نه وقت ز بنگان کرم
 این سب را که خواهند
 قصه و حساب و جغرافی
 از دین و دانت چند سخن راندم
 و سحر و جادو و کونی باست
 سر زود زود چون بمه گفتار
 چشم بکش گناه کن برسوی
 گریه چشم حق شناس بود
 گریه و سوز و روان خدا

است بهت شود پس شود
 ضد یکدیگر اندای و انا
 یک شود غالب و دیگر مغلوب
 میل دین را بسوی خود آرد
 صحبت نیک هم شد است عدم
 رفته رفته طلب کند دنیا
 گو کجا غایه المرام من
 نیست غیر از دریغ در قلم
 طالب این فن شریف کجا است
 نیست پخته خیال خام من
 حل مشکل یگان یگان کردم
 خاطر آن سی فروشانند
 گر رقم کردمی شدی کافی
 گوهر بی دریغ افشاندم
 خود پرستی و زشت خوئی باست
 زود و لاجول گوئی و استغناء
 عارفانند حق شنو حق گوی
 عارف حق بهر لباس بود
 منعدم گردد این سپنج سرا

| | |
|--|---|
| <p>اولا بر قلوب شان تا بد قلب شان مثل طشت آب بود تا بد از طشت آب بر دیوار تا بش مهر فیض ذات بود طشت آبت قطب فی الاوتار آنکه هستند صاحب توحید آنکه ما چشم آن نمیداریم تا به بینیم - و می صلحار خاک شان سر مه بهر کردن خاک شان کحل دیده ترکن در گفتار بند و باز کن</p> | <p>فیض باطن که بر جهان تا بد فیض باطن چو آفتاب بود تا بش آفتاب پر انوار مثل دیوار کائنات بود در میان واسطه ضرورت غرض من ازین همه تمهید ظاهر اند و نهفته پنداریم یارب آن چشم کن عظامارا دوستان ترا نظر کردن طاعت تو است آن میسر کن خاطر اکنون سخن در از کن</p> |
|--|---|

از سر یا دیگر اقسام است
 تمام با نجر سال است
 ۱۹۳۱

خاتمه رساله غایة المرام در عرف سفر موسوم بسفرنامه

بسم الله الرحمن الرحيم

| | |
|---|---|
| <p>منزه از جنس و شریک عدیل سفرنامه خود رقم میکنم بجان تخم شوق عرب کاشتم</p> | <p>بنام خداوند رب الجلیل سر از عجز چون خامه خم میکنم دل خود چو از بند برداشتم</p> |
|---|---|

پوشیده مباد که چون از وطن بکلیک حیدرآباد رسیده بجلا قجات دنیاوی
 پانصد ششم چنانچه در صدر کتاب بجای تذکره برخی بیان شده رفته رفته
 تقریر عمده تعلق داری دوم زیاده تر از اول دام تعلقها در ساحت دل چیدن
 گرفت العیاذ من الله منکه از اول ازین تعلقها می گریختیم و حشمت دل بر میداره
 تعلق داری مزید فیه گردانید نمیدانی که مرغ پروبال بسته اگر دام دیگر برای خود
 حساب مید تو حش خود را مضاعف می یابد و اضطراب کند ر با سع

| | |
|----------------------|------------------------|
| عزم بر ترک تعلق داری | خاطر افراط تشوق داری |
| آمده پیش تعلق داری | عجب آنست که ناگروه طلب |

رباعی دیگر

| | |
|------------------------|---------------------------|
| اگر باشم بکار یار باشم | هوس دارم که من بیکار باشم |
| نمیخواهم تعلق دار باشم | آلی می گریزم از تشوق |

حاصل مدعا رفته رفته از علایق ظاهری و تعلقات باطنی روز بروز درونگی
 پیش می آمد آخر الامر عزم سفر که از مدت دراز بزرگ آتش خاکستری در دل
 پنهان بود سر بر کشید مضطرب گردانید چنانچه درین باب بطور ایما بیار بجم
 و هم از مونس غمخوار بی انباز دوست سراپا مغز بی پوست حقیقت آگاه
 عارف بالله واقف غوامض لی مع الله شاه باقی سلمه الله تعالی رفته
 چند سطر نویسم اینست رفته معنی آگایا معارف دست گمانگته شای
 روشن قیاس محیی مخدومی شاه باقی صاحب البقاه الله تعالی مجسمه بعد
 استخاف سلام سنیه ابراز مدعای مابه الضروریست آن اینکه از چند روز

قریب تر است موت است از پنجه نهمه آفات بر خستن ممکن است از پنجه موت زندگان
 روزی نا دیده و نا دانسته ملاقی خواهد شد جز حیف و دوری چه تو اینم نمود موت
 امر سخت است با وصف آن بعضی را مطلوب و بعضی را مکروه مشتاقان را
 جسر است که حبیب را بحیب میرساند مجربان را مادم اللذات است که از مطلوبیات
 جسمانی دور گرداند ریاضی افسوس چه خواب من گران شد تو بیدارم
 که وقت مرگ است بماند است ز عمر خاطر اندک تو اینم بس اگر خیال
 برگ است کوی پس در خود اندیشیدم که اگر درین نشاء جسمانی و می بفرغ دل
 بخود بگردانم چه کرده باشم عمر گذشته خواب شد آینه خیال باشد پس مصلحت
 که طالب را غنیمت شمارم و گرنه جز سرخواری چه بدست آرم **سپت** است
 مردانه ام بنگر که بهر درستی تو خاطر امن دست از دنیا و عقبی شسته ام تو
 اینجا کوه نظران را مجال سخن است که از عقبی دست شستن چه معنی دارد و بی بینی
 متبادرمی شود فی غرض همینکه خداوند تعالی را مستحق پرستش دانسته **پشت**
 نه از امید بهشت ترس حجیم که عقبی کنایت از همین اجرت طلبیت خداوند تعالی
 دولت اخلاص نصیب ما دشمنان و حکمها درین جزو زمان بران داشته اند
 که اتبایا بشرع الشریف کج حرمین شرفین پر دازم و با حراز سعادت بچو خود را
 سر بلند سازم هر چند که آب و گل است اما چون خورشید جان و دل بچو مضاف
 و مغرب گرداند البته بیت الشرف میتواند شد طالب رب البیت چون مضطر
 و حجویر گردد چه تواند کرد جز آنکه به بیت الرب شتابد تا دل مشتاق تشفی یابد
 در دیده نور تسلی نابد بنیدانی که یوسف گم کرده را اگر بخواهی پیر این **پشت**

اعاده نور دیده چگونه ممکن گردد اگر به تخصیص آنجا خدارا بگویم کافر باشم یا تولا
 فتم وجه الله را منکر باشم فی نی بلکه فرمان بجا آورم و امیدوارم محبوب ترین
 نعمت و مرغوب ترین سعادت زمین بوسی آستانه فیض نشانه شاد بر حجله
 قاب قوسین او ادنی - شاهباز اوج منی فتدی - عارف سر اسر کهای
 مظهر اتم اسمای الهی - نور کبریا - بنیخ کبری - رسیدگان درگاه راقبه گاه
 طالبان خدارا ادوی راه - خاتم الانبیا - سرور اصغیا - صلوة الله علیه و آله
 اجمعین است - طلب گارم خدا نصیب کناد

| | |
|---|---|
| <p>آستان تو عرش ایوانست خاک تو تاج سر بلندانت اگر تو لطفی کنی مسلمانست جذبه را فرست آسانست خاطر اکل دیده جانت</p> | <p>من پلید و نجس زرم ز کتاب من کجا خاک آستان کجا نفس من کافر است میدانی تا بکی من بمشکلی باشم خاک این آستانه بنوی</p> |
|---|---|

الشیادارم که همه دوستان مجان از جزایمیکه از من شده و خطائیکه نسبت
 خدمات شان سرزده بخدا و صیب خدا و رگذارند و ماجور گردند و بد عای
 خیر برای حصول مطلب دلی و مقصود قلبی این گمنام ناکام را یاد آرند و
 حسن خاتمه من از بارگاه مجیب الدعوات در خواهند علینا و علیکم السلام
 من رب العالم فقط - من مقام حیدر اباد دکن صان الله عن جمیع الاشرور
 و الفتن محرره پنجم جادی الثانی ۱۲۹۳ هجری نبوی صلعم محمد محی الدین خاطر
 حیدر اباد می سکنا احسن الهسوری مولد از ریچا رفته با تمام رسید

پس پابرجا بم تکبیر برافضال انبیا و امتعال در ماه آینده احرام عزم بر بندم
 و لبیک گویم آن رو بسوی کعبه فارغ دلی در آرم من الله التوفیق این بیت
 مشعر بر تاریخ توبه است که خداستعالی نصوحا کند او تبت الی الکریم
 قادر بود وقت سته قیاب خاطر بود رباعی یارب تبه
 گناه توبه بود از غفلت سال و ماه توبه بود توبه ز وجود و همی من کوزین منم
 خدا گواه توبه بود این غزل مخاطب بجناب قدسیت انتساب مرجع نشین
 چارباش او ادنی زینت بخش و سادۀ بارگاه لی مع الله حضرت محمد مصطفی
 صلی الله علیه و آله و سلم در اظهار شوق و استمداد گفته شده است غزل

بی تو در هندوستان چشم زلفقاده ام
 لاجرم در خوردن خمین عکرا ففاده ام
 بی تعلق کن مرا من در خطر افتاده ام
 خاک بر علم درخت بی شرف افتاده ام
 من سر ایا عیب ناگم بی منراففاده ام
 مثل آن افعال ناقص بجز افتاده ام
 و سنگیر من شواند رگل چو خراففاده ام
 ورنه مانند مژه پیش نظر افتاده ام
 ای محمد سکیسان من منظر افتاده ام
 رخت بست از من سکون زین روز افتاده ام
 من بدست ممسکان مانند زراففاده ام

چشم بر لطف تو یا خیر البشر افتاده ام
 طاقت آن نیست که بند تعلق برجم
 یا رسول الله بجال من رس از بهر خدا
 گر چه دارم علم اما از عمل بی بهره ام
 در طریقت پیروی تو بود نیکو نهر
 نقص طالع بخیر داردم از شرح تو
 دولت دنیا نخواهم لیک نگذارد
 از سیه بختی من حشمت غنی افتد من
 یک مدد فرما که مثل مو بر آیم از خمیر
 فتح کار خویش خواهم کسری آید پیش
 شد مرا دشوار وارسن ز بند منجان

| | |
|--|--|
| <p>مولد من گرچه در مسوومین بوده خاک بوسی بنیه چون نصیب من نشد میروم از دست گردگنون نگیری دست از سوی خود ما را طلب از پیل آل شکر ام</p> | <p>حیدر اباد دکن شد مستقر افتاده ام حسرتنا از زندگی بی بهره تر افتاده ام چاه ناکامیت در دامن من بر افتاده ام مثل خاطر در کشاکش من مشیر افتاده ام</p> |
|--|--|

درین غزل پنج بیت است برای آن گفته شده که انشاء الله المستعان در پیشگاه
عرش بارگاه روضه مطهره رسول رب العالمین صلی الله علیه و سلم از شرم
سر پیش افکنده مودب دست بسته ایستاده مانند بنده که گنجینه که بخدمت
اقای خود باز رسیده لب بجزر خواهی کشاید با دیده خون خشان خنجرم خواند فقط

غزل محذرت

| | |
|---|---|
| <p>یا رسول الله بدرگاهت سایه آورده ام از من بکطاعت نشد شاکت چون فریاد تو بعد پنجاه سال سو تو مراد اندر راه استقامت بر شربت نفس در شوار مثل خاطر سخت مسکینم گدا بزمینا</p> | <p>بمچو کاهی عاجز نم کوه گناه آورده ام مثل ظاهر باطن خود را تباه آورده ام موسفید آورده ام و سیاه آورده ام صد زبان بی زبانی عذر خواه آورده ام دامن در یوزه پیش بادشاه آورده ام</p> |
|---|---|

صلی الله علیه و علی آله و اصحابه اهل بیته وسلم

فائده

پس همه فرزندان و برادران و جمیع اعز و اوجهای صغیر و کبیر و خویشان و دوستان
دور و نزدیک را وداع میکنم علی العموم همه را بجز امی سپارم علی الخصوص نور و دید
سعادت و کامگاری دوز و روضه اقبال و بختیاری محمد بنی الله سعید مد عمر

وزاد قدره که خدا بقیامی عمرش دراز کند و آثار رشد و سعادت بر ناصیه اش
پیدا است و امارات عقل و فراست از قیامه اش هویدا چنانچه تاریخ ولادتش
نوشته بودم اینست از انجمله - جمله ماده تاریخ **بنی شد بن علی رضا**

ایضا ابیات

شد بنی الله عزیر از جامن

طلح سرطان بصدراقبال بود

از دقیقه هفت و هشت انقلب گشت

جنوه گر شد گوهر از درج حس

خاندان راشد چراغ معنوی

شاخ نونیز گلستان منت

راحت افزای دل صفدر حسین

هر یک از اولاد بر خود دار باد

حسن تاریخ ولادت خواستم

گفت دل سیدار بخت کامیاب

نور چشم فایض صفدر حسین

شاد دارد مومن و عارف سعید

اول اولاد فرزندان من

آویزه ششم شب از شوال بود

ساعتی بالای نصف شب گذشت

آفتابی تافت از برج حس

تازه گل آمد ز باغ معنوی

نور چشم نور چشمان منت

هست و نقش الامر این نورعین

اینهمه را فضل یزدان یار باد

از خدا عمرش زیادت خواستم

یک عدد افزون شود اندر حساب

نیز بشنو گویمت باز یزدین

جمله اولاد مراد بوجد

این نور چشمی است
امام زین العابدین و جنتان
صفدر حسین است
نور چشمی است
تعالی قافیه در این
مهر و سیمین
خداوند است
در این

اما خیر و صلاح و حصول مرادات هر یکی از اغزای موصوفین از خداوند تعالی
الحاجات بعد ازاری خواسته بخدمت همه التماس میدارم که هر چه نسبت
خود یا خطائی از من شده و در این تاریخ در آمده بخداور گذارند و غفران من

از خدا خواهند اجراء این عمل از خدا دریا بند و چند وصیت میکند باید که گفتا
 فرما بمطالع در آرد و حتی الوسع بنور مضامینش در رسد و توفیق عمل بر آن
 بر وصیتهای من از خدا خواهند وصیت اول دنیا را ناپدید
 دانند و از موت غافل نباشند هر که ازین دو امر غافل ماند گرفتار نکال
 آخرت گردید هر گونه آفات و بلیات که میگویند و می نویسند همه برای ^{اوست} موجود
وصیت دوم و میم اینقدر دانند که اسلام امر عزیز است ^{است} صرف تقلید
 کمال ایمان حاصل نمیکرد و هر چند نام اسلام بر و اطلاق توان کرد اما تا آنکه
 محبت خدا و رسول خدا در دلش جا نکند خدا دانند که بر اسلام اومی ترسم و
 از خیر خاتم اش می اندیشیم پس اگر اسلام عزیز باشد در آن کوشد و محبت خدا
 و رسول خدا در اطاعت جویند اگر تن با طاعت دهند و دل با و رجوع نمایند
 البته آثار محبت در دل پدید آید و بمقتضی رسانند **وصیت سوم** راستی
 و امانت داری شعار خود سازند چه در دنیا چه در آخرت صاحب این اوصاف
 سر بلند و ارجمند خواهد بود و از دولت و ذمات محفوظ خواهد ماند **وصیت**
چهارم لب های طاعات و خلاصه جمیع عبادات نیت است اگر نیت خیر
 است همه خیر است خدا بی تعالی بر نیت نای بنده می بیند نه بر اعمال مثلاً اگر کسی
 از خانه بدان نیت بر آید که بمسجد برود اگر در راه هر دو گویا در عین سجده برود
 اگر بجزم خرابات برآید در راه هر دو گویا در عین نشسته شرب بمرد پس جای غم
 است که هر دو قبل از وقوع عمل جزای نیت نای خود را از خیر و شر خواهند نیت
 پس لازم است که بنده شکر باید داشت خدا بی تعالی جزایش خواهد بخشید

وصیت پنجم بسیار تجربه شده و بر خود و بر غیران خود امتحان گردیده که
 دنیا و مال دنیا هر چند زیاده شود حرص بر بافتن زنی می آرد از خدا باز دارد
 دل را سایه گرداند هر که اورد و دین و طلب خدا باشد بر هر چه حاصل است عفت
 کند - زیاده طلبی را از دل دور سازد و اگر نه دین کو خدا کجا دل خانه حرص و
 از گرد و در شقاوت و بدبختی از دنیا رود و حریف و حسرت در آخرت بیج سود بخشید
 قناعت گر چه اندر کار دنیا است که دلی در راه مولی حرص اولی است
 خلاصه همه نپند و سلامه جمله وصیتهای من همینکه اکثر تصنیفات امام حجة الاسلام محمد باقر
 رحمه الله علیه در مطالعه خود ما داریم مثل او ناصح مشفق و واعظ راست گوشت
 بیان نبوده است کلامش زود در دلها اثر میکند التوفیق من الله و ما علينا
 الا البلاغ لمبیین فقط

۹۳
 ۲ انه

تاریخات کتاب غایب المرام فی توحید الایمان

از ستیج افکار شاعر سحر بیان جنائشی و لیس محسن صاحب

ولیس ساکن بگلور

یا محمد فدا بنام تو ام
 خاک کویم وزیر بام تو ام
 شایق جاہ و احتشام تو ام
 عاشقِ روئے لاله فام تو ام
 رحم کن رحم صیدِ دام تو ام
 بنمناے یک پیام تو ام
 قیدی گیسوئے چو شام تو ام
 کشته تیغ بے نیام تو ام
 عازمِ راهِ خوش مقام تو ام
 زندہ از لذت کلام تو ام
 بنده ام بنده ام غلام تو ام
 یارِ اصحابِ ذوالکرام تو ام
 آرزو مند فیض عام تو ام
 سائر غایت المرام تو ام

یا شہ آسیا غلام تو ام
 چون نگردم رسا بعرش برین
 کئے بیانی بعرصہ محشر
 داغ عشق تو بر جگر دارم
 نیست دانایے حال زارم کس
 حکم فرما کر در دست ایم
 روز محشر زبان زرنج و الم
 جوہر ابرویت کہ می داند
 کی رسانی بمنزل مقصود
 بہ احادیث تو فدا جانم
 کافر است او کہ مشرک گوید
 چون نہ نمازم بر این عقیدہ خود
 رحمت خاص تست مد نظر
 خاطر خاطر تشگفتہ باد

ایضا

| | |
|---|--|
| <p>چه زبان آور و سخندان است وه چه دولت گنج عرفان است نوز عین راست بینان است سر همه چشم مستندان است</p> | <p>وه محمد محی دین خاطر کرد تصنیف نسخه دولت دیده دل نچون شود بینا نا اراگفت و پس تا بخش</p> |
|---|--|

ایضا

| | |
|---|--|
| <p>ساخت تصنیف نسخه اشرف گشت بهرست تحفه اشرف بس همین است هدیه اشرف گفت سالش که نوشته اشرف</p> | <p>ناظر اچون جناب خاطر ما بدل آمد ز خوبی قسمت قابل بر شد و گدا که بود و پس در عالم تپی دستی</p> |
|---|--|

قطعه تاریخ از نتایج افکار همپایه کلیم و ملا محمد ششم جناب منشی
 محمد قاسم صاحب غنیم

| | |
|---|--|
| <p>توحید با معارف و اهرار محتوی عرفان بیایی گر کنی زین نسخه پیروی پیروز و یگفت که تهنیت محتوی</p> | <p>بنوشته چون بگرمی ام اندر زبان گویم سزد که بهر راه طریقت است تاریخ این صدیقه اسرار و جد غم</p> |
|---|--|

قطعه تاریخ از نتایج افکار فلک و قار جناب محمد حمید رضا
 قریشی تخلص حمید اکبر دیوبند

کمان معارف است جمعی محی مین
نور گرفت دیده دل از نظاره شهر
حقا چنان کشود نکات سلوک را
کز بهر سینه زما توف غیبی برسیا

سفته بسبک گوهر اسرار احدیت
این نسخه ایست آینه داران صمدیت
سامع بسبح ششمه فزون یافت منفعت
حیدر بگو رساله از باب معرفت
۳۹ ۲۰

قطعه تاریخ از نتایج افکار جزیه

عبد الرحمن افغانا تخلص ساکن کابل

حبذا محی دین محسود نام
خاطر استوار و حق انگا
هست شهر در سلوک چنان
چشم حق بینش جز بر حق بین
کرد تصنیف آن کتاب ط
هست این کار نامه اهل شناسا
سال طبعش زشت ککب

معرفت دان و حق پسندید است
این کمالش خدایه بخشید است
در جهان نام او چو خورشید است
قاعده دان راه تجسید است
ساکنان را سزای تظلم است
و ده چو بگشاده باب توحید است
نسخه اول پسند توحید است
۳۹ ۲۰

قطعه تاریخ از نتایج افکار

عبد صامد افغانا تخلص ساکن کابل

حسینان محمود ما زهر نفع خا
کز بهر سالش خضر دل او فرموا

زاد کتابی در سلوک یازین است
زود توف غیبی محمود زود توف است
۳۹ ۲۰

قطعه تاریخ عامی مراد

عبد علی زرقان تخلص ساکن کابل

| | |
|--|---|
| <p>در عهد نظام ملک مختار عالم عابد فرشته کردار از فیض نفوس شیخ ابرار بکشود کشود در مرز واسرار در کوزه کشید بحر زخار طوطی دلم شده شکر بار توحید ز غایت کلام از ۱۲۹۳</p> | <p>شکر حق در زمان محبوب دوی از تیرگی دین خاطر دارد و بس که بهره نام به نوشته کتاب باب توحید باشیج و بس چنانکه گویا بهر تاریخ اختتامش بچشم بهی بدست ناظر</p> |
|--|---|

الف

| | |
|---|--|
| <p>صفا کشود از بیان عقد و جوب لزوم دفر کتاف راز</p> | <p>و او چه محمد و ناظر و کاتب است سال و ناظر اخوب نزد گویی</p> |
|---|--|

الف

| | |
|---|--|
| <p>ناظر گشتند از و قریب چه بعید گفتا نقد روان کتاب التوحید ۱۲۹۹</p> | <p>مطبوع شده همی کتاب حب ناظر فی سال الطباعی ناف</p> |
|---|--|

الف

| | |
|---|--|
| <p>ترباد و تیر سبز این لاله زار هستی که ناظر بستان حق پرستی</p> | <p>یار بصفی دوم از ابر رحمت تو نارنج الطباعش خوش لایحه بدل</p> |
|---|--|

